به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

زیبایش مطلع دیوان سخن کلامی نادر و نظمی سحرگستر فصاحت باحت روشن سما بیگانش مسلک ربانی فنا یافت

کلیات قصاید ظهیر فاریابی

از جلوهٔ فکر بلند شاه اقلیم سخنوری در حکمت فلاسفه یکتا ملقب به عمدة الحکما و به نسبت نام وطن فاریابی

در مطبع نامی منشی نول کشور به آرایش حسن انطباع زیب و رونق یافت

کلاغ چند ضعیفی بجوان دل بتنند — تو جمع آوری کین اطلس است و آن سیفور
ز کرم مرده کفن بر کشی و در پوشی — میان اهل مروت که داردت معذور
بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص — نشسته مترصد که قی کند زنبور
بوقت صبح شود همچو روز معلومست — که با که باخته عشق در شب دیجور
که مرد در تتق کبریا نیابد راه — مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
بباد دوست میالای کان همه نخوست — که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق — فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق — برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقهٔ فکرش وزید باد غلط — نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جهات کمال او صدره — مهندسان فلک معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او — چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق نطقت خفی چو جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر — که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق — که می نیاید شعری برو مجال عبور
سوی حریم جلالت ترا همان رهبر — نمود راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده که رایت صبح — بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور



بسم الله الرحمن الرحیم

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور … شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس … که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست برگذر که سیل … گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر … برای نزهت تو بر کشیده اند قصور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا … چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی … که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند نشیب و فراز در راهست … ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در راهست … بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب و مهمانی … چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیدست … چه مایه جانوراند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سباع و بهائم و طیور … چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل … تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور

اگر ز پای درآید زمانه باکی نیست / تو شاه‌زری که درست دولتت را ساق
به بازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک / بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
نهیب رمح تو در سینه‌ها گزیده وطن / خیال دیده تو در دیدها گرفت وثاق
بخورد خصم ز دست تو شربتی نه چنانکه / بعمر تلخی آبش برون شود ز مذاق
درید در دل و جسم عدو عتاب تو / چنانکه آتش سوزنده در دل حراق
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای / که از حرارت این غصه‌شان گرفت خناق
گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق / نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق
بباد حمله ز گوشش برآوری پنبه / بنوک نیزه ز چشمش برون بری شنزاق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد / چنان برد که دل عاشقان ز بیم فراق
اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف / نیایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق
شگفت نیست که پولاد را غذا برباد / بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم / بود بگوش تو خوشتر ز پرده عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک / بروز مجلس تو سر ز گوشه‌های رواق
مدبران فلک آن زمان نطق بزنند / که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق
ز نظم ملک تراهیچ در نمی‌یابد / چنانکه نظم مرا از حلاوت اغلاق
چنین عروس سزاوار چو تو شاه بود / برای مهر گران نیست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف / بود ز گردش این چرخ ازرق زراق
اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا / که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق
نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد / گرفت همت عالیت با ازل میثاق

ترا بحبل متین ست اعتصام چه باک — اگر گسسته شود رشته سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند — که آفتاب چو پروانه خواهد ازوی نور

نهال جاه تو زان حوض یافتست نما — که از ترشح او حاصل آمدست بحور

فراست تو چو افگند نور در عالم — نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو کرگسان گردون را — ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک — ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی — دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح تخت نشستن نصرة الدین

نشست خسروی روی زمین باستحقاق — فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین — که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق

پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم — که عالم دگرست از مکارم اخلاق

رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعمار — سخاش باب نخست از جریدهٔ ارزاق

فلک بطوع تقرب کند بخدمت او — چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت — مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق [از کمر جمیع ۱۲]

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند — بتیر تنها جفت و بتیغ سرها طاق

کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را — نهد به پیش تو دعوی خسروی در طاق [طاقچه ۱۲]

شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد — که از طبیعت آتش برون برد احراق [بالکسر ۱۲]

بیک ثبات که هنگام کار بنمودی — بجز برو بلطف در آمد جهان جافی عاق [بنکوئی ۱۲]

گرفت عرصهٔ ملک تو بسطتی که دگر — برو محیط نه گردد دوائر آفاق

سها چو برق زند گوهریست از تیغم / قمر چو نور دهد قبه ایست از سپرم

من آن تهمتن دریا دلی که وقت صبوح / بود ذخیرهٔ کانها عطای مختصرم

جهان مقر شد و ایام اعتراف نمود / که من خلاصهٔ تایید و مایهٔ ظفرم

منم که بر رخ گیتی چو روز مشهورست / همه فضائل جد و مناقب پدرم

اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی / چو جیب صبح همه پرده های او بدرم

بیفگنند پر و بال کرگسان فلک / همان زمان که به بینند تیر چار پرم

به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای / که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم

چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد / ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذرم

ز حرص زر چو شهان نام و ننگ بفروشند / منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم

به پیش من بتواضع بساعتی صد ره / زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم

هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست / که هست فر الهی گواه معتبرم

خدایگانا هرچند زحمتت باشد / ز حال قصهٔ خود حرف حرف برشمرم

گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر / بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه بر آنست کز غبار درت / کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم

ز دل بر آمدم اکنون و روی آن دارم / که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم

اگر ضرورت از نیسان نگیردم دامن / چگونه دل دهدم کز در تو در گذرم

بآرزو طلبیدم همیشه خدمت تو / روا مدار کزین آرزو رسد ضررم

مرا بهجر بلب صاحب غرض رنج مکن / که من بباغ فصاحت درخت بارورم

ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و به بین / که عاقبت تو چه بر با خوری ز بار و برم

[illegible]

[illegible]

در مدح عضدالدین طغانشاه

چو ماه یک شبه بنهفت چهره از نظرم
مه دو هفته درآمد به تهنیت ز درم

بداد مژدهٔ عید از لطف چنان که گرفت
ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد
دلی که مرده و زنده نبود ازو خبرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خواری
اگر چه از سر تحقیق سر بسر گهرم

بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین
مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو بمهمان من بباش که من
ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم

ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت
به پیش خدمت تست آنچه هست حاضرم (یعنی دل و جان ۱۲)

دلم حمایتی زلف تست زو بگذر
که نیست زهرهٔ آنم که سوی او نگرم

حدیث جان نکنم کو گرائی آن نکند
فدای یک قدمت گر بود دو صد جگرم

بسند کن بلب خشک و دیدهٔ تر من
که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه بی تو نه عیشم بماند و نه اثرم

بسی بگفتم ازین جنس هیچ سود نداشت
که اشک و چهره بمهیدند نقد سیم و زرم

بخواست ناله و زاری ز من چه در بر خاست
برفت بر اثرش دل چو رفت از برم

رخش که تابش خورشید روز باران داشت
گذاشت چون علم عید در جهان سمرم

چگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود
که هر کجا که نشینم برین فسانه درم (فسانه ۱۲)

ز بهر خدمتی عید خود همین قصدست
که جان به بزم جهان پهلوان تحفه برم

ملک نشان عضدالدین که از مدایح او
همیشه بر سر گنج و جواهر و درم

طغانشه ابن مؤید که گوید ار رسدش
که هست منطقهٔ چرخ حلقه کمرم

منطقه بمعنی کمربند و دوال کمر ... ۱۲

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند — که همچو روز نشد بردل منور او
بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی — نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که در خور ملکست اوست در عالم — کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او
خدایگانا دانی که کیست در خور ملک — کسیکه عزم و غنیمت یکی بود بر او
بیاد ملک چو آب حیات نوش کند — اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
فلک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد — که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
عروس ملک گرامی ترست زانکه بود — برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست — که رمح خطی شاهیست خط محور او
ترا بیک حرکت کشوری در افزاید — چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او
اگرچه خصم تو دعوای سلطنت سازد — زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ — چگونه پیش رود دعوی مزور او
عدوت اگرچه نماید چو خار سرتیزی — شود چو غنچه بیادی دریده مغفر او
کسیکه خاک جناب تو نیستمش بالش — برون ز خاک بسازد زمانه بستر او
همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد — بود مسخر دوران چرخ و اختر او
بعون عصمت حق دولت چنان بادا — که چرخ از بن دندان شود مسخر او

[illegible]

در مدح نصرة الدين بن محمد

بنا شدت نفسی ور سر از کله داری — که سر بکلاه سران ما فرو آری
بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت — چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری
بحسن خویش بدین مایه گشته خرسند — که سینه سنگلی یا دلی بیازاری

زمن ملوک جهان نام نیک زنده کنند
بقول مرده دلان بر میان فزن تبرم

مراکه با همه بیم جریده مفروش
که چون بکوی حقیقت روی همه هنرم

اگر بهیچ دگر سرفرازیم نرسد
همین بس ست که برآستان نشست سرم

بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام
که جایگاه دگر نیز بود اینقدرم

مبر به پیش خرد آبروی من پس ازین
حدیث نان بزبان آورم زسنگ ترم

تو بر مجود زجوانی و پادشاهی خویش
که من زدولت تو زهر چون شکر بخورم

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او
برید عالم غیب ست رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین
که بوسه جای سپهرست دست و خنجر او

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه
مزین ست رواق فلک زمنظر او

پناه دولت عباسیان که مهر سپهر
بزند وقت حوادث پناه بر در او

سهیل گوشه نشینی بود زدولت او
سماک نیزه گذاری بود زلشکر او

شهنشهی که سر صحیفهای فلک
بروز عرض بود یک ورق زدفتر او

هلال حلقه شود روز عید در میدان
به پیش رخ فلک سای و ملک پرور او

بسرفرازی ازان پایه سرگذشت که نیز
همای سایه تواند فگند بر سر او

جهان چه خطبه ثنااش کند کواکب سعد
کنند درج سعادت نثار منبر او

زبزم او چو معطر شود مشام جهان
فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او

همیشه نصرت تایید پیش رو آید
بهر طرف که رود رایت مظفر او

بماند دشمن دجال صورتش درگل
چو خر ز صاعقهٔ گرز گاو پیکر او

ز حشمتِ تو چنان تنگ شد فضای جهان
که هست دم زدنِ حشمتت بدشواری

تویی که تا ابد از رنگ و لعبی دولتِ تو
چمن برنگ زری شد صبا بعطاری

ز دستِ ساقیِ لطفِ تو یک پیاله بود
که نرگس افگند از دست جامِ هشیاری

ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد
که گل بپای درآرد لباسِ زنگاری

فلک ببندِ حکمت ازان نشاند که تو
همیشه جانب انصاف را نگه داری

کمالِ فضل مرا شاید ار بمجلسِ تو
اثر بود که تو شاهِ خجسته اطواری

بیک سخن دهنِ ظلم را فرو بندی
بیک نظر شکمِ آز را بانباری

بقهر آبِ فنا بر سرِ فلک رانی
بلطف تخمِ وفا در دلِ جهان کاری

ز خارِ حادثه تا نشگفد گل انصاف
بچشمِ خصمِ تو گل را مباد جز خاری

ترا ذخیرهٔ عمری که چون بقای ابد
ورای عقل تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

زهی چو حاصلِ علم گشته در نکوکاری
مسلمست ترا منصبِ جهانداری

کمینه قاعدهٔ تیغِ تو جهانگیری
کمینه خاصیتِ دستِ تو گهرباری

زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود
کشیده خصمِ تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی برافگند گر تو
بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری

تویی که حجتِ تیغِ تو قاطعست بدان
که تو بمملکتِ بحر و بر سزاواری

درین مجالِ سخن نیست چرخ را هرچند
که عذر لنگ برون می برد برهواری

جهانیان بتوام نور چشم آن دارند
که زیرِ دامنِ انصاف شان نگهداری

اگر ستاره خلافی کند تو نه پسندی
وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

مرا که پشت من از بار محنت است دوتا / فراق روی تو در میخورد بسر باری

بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو / دو چشم من بچه سان میکند گهرباری

بدانچه از رگ من خون چکد ز رنجی نیست / که هر چه میکنی از جنس آن سزاواری

تکلفی نه بود لایق بزرگی تو / اگر بجرده نگیری و عیب نشماری

ز خون دیده بر آنم که شربتی سازم / که چشم شوخ ترا عارضیست خونخواری

مزوری هوسی می‌پزم درین حالت / که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری

ترا بناله زیرست میل و این پیداست / که دست من نرسد جز بناله و زاری

ز لطفها که تو با من کنی یکی این است / که یک زمانم بی این سماع نگذاری

یکی غم از دل من پای باز پس نکشد / که دست دست بدیگر غمیم بسپاری

بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم / کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری

عنان فتنه رها کرده و این خوشتر / که عذر لنگی بیرون بری برهواری

زمانه را همه دانند کو نیارد کرد / بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری

پناه ملت و دارای ملک نصرة الدین / که کرد دولت و دین را بتیغ معماری

ز چشم دولت او تا بخفت خواب عدم / دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری

بدور او ز بس آثار عدل نتوان دید / مگر بزلف بتان نسبت ستمگاری

ایا رسیده بجائی که گر جهان نبود / ز بحر همت خود قطره کم انگاری

کلاه گوشهٔ قدر تو از طریق نفاذ / ربود از سر گردون کلاه جباری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم / بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

درآمده منازل زیر سقف همت تو / چهار عنصر عالم بچار دیواری

یکی از بوالعجبی های روزگار این ست | که روز روشن من کرد چون شب دیجور
عجب تر آنکه درین غم هنوز دلشادم | بدان امید که سعی کند فلک مشکور
که یادگار بماند نشان چهرهٔ من | بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور
طغان شه ابن محمد که شاه انجم چرخ | زماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد | بروی دشت نهانخانهای کان و بحور
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند | بزیر پایه برآورده سنین و شهور
دران مقام که بگشاد حزم او دیده | خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب کور
دران دیار که افتد ز عدل او سایه | بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
خدایگانا بر وفق رای افلاطون | ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید ز اقبال صورتی پس ازان | حلول کرد درو جان بهمن و شاپور
چنانکه باده بجسم پیاله نقل کند | پس از مفارقت تاک و قالب انگور
بروزگار تو ان یافت انتظام جهان | که از حمایت خوبی پیاز شد کافور
عجب نباشد اگر گژدم فلک هر دم | نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس | کشند غالیه[1] حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد | فلک مثال ترا بندهٔ بود مامور
ایا ریاض امانی بجود تو خرم | و یا جهان معانی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه مدحت خواهم | که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیرست | که هست دم زدنم جمله نفثة المصدور
سخن شکایت گردون شدست عذر اینست | وگرنه عقل ندارد مرا بدین معذور

[1] له غالیه [illegible]

کسیکه در حرم عدل رحمت تو گریخت　　دگر بدست زمان و سپهر نسپاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری　　ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل　　روا بود که چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند　　که زهره شان تبفاخر کند پرستاری
بکن معونت احوال من باستقلال　　که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
بفصاحت سخن من ازان نفیس ترست　　که خبر ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود　　مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا به ابد　　که تو بنای جهان را بعدل معماری
تراز خیرهٔ فتحی که چون لطایف غیب　　ورای عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح طغانشه موید

کراست زهره که با این دل ز صبر نفور　　در افگند سخنی از وداع نیشاپور
اگر چه می شنوم نعرهٔ غراب ولیک　　چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیست گوئیا که غراب　　ز یار خویش نبودست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر　　چگونه میگذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسیکه بود　　چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یک شب از لب لعلش چشید دلم شکر　　نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش ازین کآخر　　چنین که دور مرا از درش نمانم دور
دلم ز گیتی چندان حساب کنه برداشت　　که راه یافت ازو صد هزار گونه کسور
نگه ز پرده برون اوفتاده نالهٔ من　　که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

چون بر عزیمتِ سفری سایه افگنی — بر شکلِ آسمان برود از موکب غبار

چندانکه آتشِ غضبت یک زبانه زد — بر ماهِ نو کند همه اطرافش از شرار

در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد — ای ملک را ز جمله شاهان تو یادگار

هر کو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین — در ملک طول و عرضش و در حکم گیر و دار

تو سر بتاج و تخت فرو ناوری ازانکه — چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار

هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد — در طینتِ تو تعبیه کرد دستِ کردگار

مغزِ فلک ز کفِ تو شد پر بخارِ جود — آری چو هست دستِ تو دریا کم از بخار

چون خنجرت هنر را بازار گشت تیز — چون رایتِ تو دین را بالا گرفت کار

در هر زمین که خارستانِ تو بر دمید — تا نفخِ صور گلبنِ اقبال داد بار

چندان بقات باد که در صد هزار سال — هرگز مهندسانش نه آرند در شمار

تو شمعِ عصمتی بشبِ ظلم در بتاب — تو ابرِ رحمتی بسرِ خلق بر ببار

از عقل و بخت برخور و جاوید باش ازانکه — چون عقل کاردانی و چون بخت کامگار

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد و تهنیت عید

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار — آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

پیدا شد از کرانهٔ میدانِ آسمان — شکلِ هلال چون سرِ چوگان شهریار

دیدم ز زر ریخته بدین لوحِ لاجورد — نونی ست گوییا بقلم کرده نگار

یا روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو — مانند کشتی که ز دریا کند گذار

یا بر مثالِ ماهی یونس میانِ آب — آهنگ در کشیدن او کرده از کنار

یا همچو یونس آمده بیرون ز بطنِ حوت — افتاده بر کرانهٔ دریا نحیف و زار

در این قصیده که در پیش نظم الفاظش — چو آب حل شود از شرم لولوی منثور
مزید شهرتم آنگه شود که برخوانند — زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فطرت — چنانکه مرد خردمند را کند مغرور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند — برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور
بریده هیبت ترا دست در عنان صبا — رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

در مدح اتابک اعظم گوید

در ابتدای کون جهان آفریدگار — بر بام خسروانی این عقد نامدار
بر اصل چارطاق عناصر بپای کرد — نه پوشش فلک همه چون اینش استوار
دیبای خسروانی اخضر در او کشید — وانگه نثار کرد بر او در شاهوار
آوازه از این سخن اندر جهان فتاد — تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتی که فلک مدتی مدید — میکرد بر دریچه تقدیرش انتظار
هم مشتری ز لهو در انداخت طیلسان — هم زهره از نشاط در افگند گوشوار
یعنی که تخت حجله بلقیس وقت را — آورد بخت پیش سلیمان روزگار
سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان — سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر — چون آفتاب بر فلک تند شد سوار
بوبکر بن محمد بن یلدگز که بخت — مانند دایگانش بپرورده در کنار
در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ — وانگاه ملک باز بدو شد بزرگوار
ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم — از هفت جوشن فلک آسان کند گذار
هنگام حمله با همه تندی خویش باد — در دست و پای مرکبت افتد بزینهار

ن در دو نسخه بر بام خسروانی از ده عقد نامدار

آنکس که یکدم از می عصیان مست شد / تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار

بفشار پای حزم که پیش از تو کس ندید / بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

بگشای دست عزم که کس را نیوفتاد / در مرغزار ملک بدین فربهی شکار

گیتی به نزد جود تو خاکیست بی‌محاک / خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان / هرگز چنین منطقه نشناخت از یسار

در سلک دهر بود رشته تهی گهر / در باغ ملک بود کدو همسر خیار

زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت / کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار

تا روزگار خطبه اقبال تو نخواند / ممکن نبود عالم شوریده را قرار

در حسب حال خود سخنی چند داشتم / لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار

کای آفتاب ملک ز من نور وامگیر / ای سایه خدای ز من سایه بر مدار

تا از برای نظم ممالک درین جهان / کس را درون پرده تقدیر نیست بار

دوران دولت تو که نظم جهان ازوست / بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال / عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح ملک نصرة الدین و تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار / گل از سراچه خلوت رود بصفه یار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد / اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار

نوای خارکن از عندلیب نیست عجب / که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا / چه موجبیست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامده است برقص / چرا بدست زدن خورش برآمدست چنار

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن — تو میش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم — گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز اینچه نقش بوالعجب و شکل نادرست — کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
آن شاهدی از کجاست که این چرخ شوخ چشم — از گوش او برون کشد این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که دریدست این طراز — گیتی ز ساعد که ربودست این سوار
گر جرم کوکبست چرا شد چنین دوتاه — در پیکر مهست چرا شد چنین نزار
گفت آنچه برشمردی ازین جمله هیچ نیست — دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان — هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش — رمزی بگوی تا بود از تو یادگار
بر عادت کریمان در زر اسم نهاد — درجی چنین که بینی پر در شاهوار
تا روز و مهر تهنیت عید بی دریغ — بر آستان خسرو گیتی کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش — اسلام را ز حادثه حصنی است استوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست — چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامگار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او — دائم غریق نعمت او هست روزگا
وان قطب معدلت که سپهر ستاره وار — همواره گرد مرکز حکمش بود مدا
چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات — جز سمت درگهش نکند عقل اختیـ
آنرا که فر تربیت او عزیز کرد — اجرام آسمان نتوانند کرد خو
وانرا که از حدیقهٔ لطفش گل شگفت — دوران روزگار نیارد نهاد خ
ای خسروی که آینه روی ملک و دین — هردم بآستین کرم بسترد غبـ

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من — زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب — بس است اینکه نه بندند مومنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه توئی — که روزگار بعهد تو وارهد ز استظهار

فلک ز جاه تو افراشت پشت بر مسند — ستم ز عدل تو آورده روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق — شماره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار مرکب آن کیمیای معتبر است — که گشت سکهٔ خورشید ازو تمام عیار

کسیکه عز قبول تو یافت در عالم — بچشم همت هست ملک ری بس خوار

قرار چون بودم در فراق حضرت تو — هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

رصد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز ز بختم نیامدست ببار

زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من — چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا — نرانده دور تمتع ز گنبد دوار

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش — بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمایل جوزا — نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم — نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین — همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بانبیا بنواخت — یکی ازین دو نزاست کفش او دستار

چو آدمی و پری را بابتلا افگند — برآمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر — که ره نیافت درو وهم و فکرت اغیار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز ... که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را ... فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز نا شده سوسن ز بند مهر آزاد ... دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته ... چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر ... هنوز نا شده از چشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه ... درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار

نه مجلسیست سپهریست کز مطالع او ... بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار

ز بس ترنم و الحان مطربان در وی ... همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

کسی گمان نبود در حریم حضرت او ... که از جفای فلک هست بر دلی آزار

زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه ... بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار

برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان ... ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد ... فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین ... که مهر و ماه بعنبر زبان او کنند مدار

جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه ... بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی صندل می آید ... چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس ... باختیار ندارد تو این سخن بگذار

زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا ... که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار

کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من ... گر این سخن شنود باورش فتد ناچار

مرا چو فخر بعلم ست و آن علامت جهل ... کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان | که کس بنزد برایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ | نظر برو نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که بهر او زده اند | دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار
بدان بلارک گوهرفشان که در کف شاه | بسان شعلهٔ نارست درمیان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای | بدان کمند سپهر انگلن و ستاره شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت | بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من بجهان آنزمان شود روشن | کز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا اگر کشف حال من بکنی | ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار
در ترا به همه شرق و غرب نفروشم | که خاک توده عالی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان | کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار
نصاب مایهٔ من دانش ست و میدانی | که این متاع ندارد جوی درین بازار
ز حضرت تو سبب غیبتم همین بودست | که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز چرخ خم نشست بر سینه | چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد | ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست | که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست | اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت اینقدرست | که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر | بسر بگردد جهان گشته گیر چون پرکار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم | به شب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم
که خیره گشت درو دیدهٔ اولوالابصار

چو خیط صبح و شفق نسبت بر عموم افق
ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار

بصانعی که بیاراست باغ فطرت را
بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
دل خدای شناس و زبان شکرگزار

بدان جواد که چون ابر باد دستی را
وجوه چرخ دهد سالها بیک ادرار

بدان کریم که چون باد خاکساری را
کند مبشر امداد لطف در اشجار

بدان غفور که در یک نفس فرو شوید
هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی
شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود
نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند
برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر
کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر
کند ز خواب عدم کائنات را بیدار

بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب
در افگنند همیشه بدامن اخیار

بجذبهای عنایت که در مقابل آن
بنیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

بگنجنامهٔ حکمت که سر تاویلش
کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار

بمهر درج نبوت که آن ودیعت را
نبود هیچ امینی چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینهٔ عصمت که کرد خرسندش
بپرده داری یک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی
فگنده سایهٔ او بر مهاجر و انصار

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو / در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد / دوران روزگار مر اوش کنار کرد
خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست / گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش / آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
از یک عدو دین که بماندست دفع او / هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعده نصرة وثوق داشت / عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشادی که عاقبت / آنکس که بود تعبیه استادوار کرد
تا دیل تو امان چه بود پیش ازانکه ملک / آن را دهد خدای که دین را حصار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود / پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عنصری کرده تایید ایزدست / هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثهٔ روزگار ازانکه / عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح دگر از مشرق اقبال برآمد / در گلشن ایام نسیم سحر آمد
چون کوکبهٔ عید بآفاق رسیده / در باغ سعادت گل شادی ببر آمد
آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد / وان کار که ایام همی خواست برآمد
آسوده جهان از تف خورشید حوادث / چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت / در بارگه خسرو جمشید فر آمد
فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک / کز صدمت رمحش فلک از پای در آمد
شاهنشه ابی بکر محمد که جهان را / از حضرت او مژده عدل عمر آمد

ور راز میشود این ماجرا و می پرسم	که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو ازین به دعا نمی دانم	که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد	از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت	کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید	وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد	همچون عنان شرع تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد	همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنه فتاد	آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول فعل	همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت	آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد	در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست	نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد	واقبال بر براق مدارت سوار کرد
هر گوهری که در درج چرخ بود	در پای دولت تو سعادت نثار کرد
تیر کمان آن که گشاد از کمان حکم	از پشت هفت بحر بگردون گذار کرد
تیغت که بی رنگ بنامش نهاده اند	روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بازوی بازوی تو رستم شد یا فترا	آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پای پیل مست را که هیبت فرو شکست	بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

دوران فلک مسخرهٔ فرمان تو بادا
کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد

بگذار چنین عهد هزاران که جهان را
هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد
ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی
چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعیست چهرهٔ تو که هر شب بنور خویش
پروانه ضیا بمه آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی
هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد

جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس
خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
هجران تا بسایهٔ زلفت امان دهد

گر در رخم بخندی بر من منه سپاس
کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد

وقتست اگر لب تو بر سیم مزوری
بیمار عشق را شکر و ناردان دهد

ائیم و آب دیده که سقای کوی دوست
صد مشک ازین متاع بیکتای نان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور توستی
با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد

وان طاقت از کجا که صدائی زند و دل
در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست
امکان آنکه زحمت آن آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

در موضعی که چون دم روح القدس زند
نصرت همای رایت او را روان دهد

آن شاه جوان بخت جهانگیر که گردون   در موکب او همچو زمین بی سپر آمد
بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست   هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
نام و لقب و کنیت عالیش خرد را   در کام بشیرینی و شهد و شکر آمد
ای دوخته ایام بقد تو قبائی   کو را نه همین طاق فلک آستر آمد
در طلعت تو نور الهی بعیان دید   آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را   هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث   چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپوید   در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد   بر مائدهٔ همت تو ماحضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور   خطی ست که در گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی روز   در دائرهٔ حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تو تیر فلک چرخ زبان ست   زانروز که پروانهٔ ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو پرداخت زمانه   چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصهٔ میدان تو افزود سعادت   آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستندهٔ سم خر عیسی ست   اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت   وا حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد
آن مایه ندانست که بهیچ نیاید   هر کار که در معرض بوک و مگر آمد
شاها منم آنکس که بمدح تو زبانم   چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپروری و من بنده هنرمند   این هر دو بیکبار چرا بی اثر آمد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری / محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سحاب / دستور چرخ رایت دریا و کان دهد
شاید که بعد مدت سی سال در عراق / نانم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند / گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا / یک سر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد / چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد / زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود / از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
فکری که چشم عقل بدو زد ز تیرگی / دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد
و اندیشهٔ که گم شود از لطف در ضمیر / گردون برای ما کمرت در میان نهاد
پرده نشست دیده که تا کی وفا شود / آن وعده ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزی خط تو هر زمان / تا لب چرا بران لب شکر فشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی / سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست / دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه / مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان / بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی و اقبال نیک / در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم / کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

تیغش مگر که سر به مغز دشمنان ... نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
بیرون ز کائنات پرد صد هزار سال ... سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل ... نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار ... از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تر دامنی دشمنش از روی خاصیت ... زنگ از برون چو جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه ... مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد
هر سرگرانی که کند خصم او بعمر ... بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام ... گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تدبیر در شود ... تقدیر بر وساده حکمش مکان دهد
پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان ... آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فرمای سلطنت آنرا بود بحق ... کش حکم تو بپایهٔ چتر آشیان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست ... چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی ... چوبی شعیب وار بدست سنان دهد
صد ترا ازین جهان گذرد تا زمام ملک ... اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی ... گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
با بحر بر زنی چو به پیشت قدح نهد ... ور مهر کین کشی چو بدستت عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند ... قهرت چو آب او بزبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق ... تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلائق از تو عزیز و توانگرند ... درویش سیم و زر که بدست هوان دهد

ز دست ناخوشی آنکس رهاندم کاندم	بدست من می صافی و خوشگوار دهد
ز گرم طبعی من باشد اندرین سره وقت	معاشران را گر درد سر خمار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست	عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
بمرغزار نگه کن که هر دمش گوئی	زمانه خلعت دیبای سبزکار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود	که خضر حلهٔ اخضر بمرغزار دهد
مرا شگوفه خوش آید که از ابتدای بهار	زمانه را بنوی زینت و نگار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند	دو هفته دیگر از بار انتظار دهد
پس از شگوفه چمن جای ارغوان باشد	گلست کو برود جای خود بخار دهد
شگوفه را بنود برگ آن که بر سر شاخ	قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یار سمن بر میان سبزهٔ باغ	بوقت بوسه مراد وعدهٔ کنار دهد
ز عکس چهرهٔ او تازه نقشبند بهار	طراوتی بگلستان و لاله زار دهد
سحاب را ز برای نثار موکب گل	جهان ز گفتهٔ من در شاهوار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید	ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سرای پردهٔ قوس و قزح فراز افق	نشان طارم ایوان شهریار دهد
حسام دولت و دین آنکه در مقام خبر	قرار ملک بشمشیر بیقرار دهد
خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش	سپهر سرزده را تاج افتخار دهد
سپهر خرقه در اندازد از طرب چو بضرب	زبان خنجر او شرح کارزار دهد
آیا شهی که یمینت بگاه بخشش و جود	بکان و دریا سرمایهٔ یسار دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد	ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

در تنگنای بیضهٔ تاثیر عدل او … نقاش صنع پیکر مرغ آشیان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب زد … فرمانش با زمانه عنان بر عنان نهاد
ای خسروی که صف هیجا ترا خرد … همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک … در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید … سر چون عداوت بر سر زانو از آن نهاد (نام جانور شکاری)
بر بام هفت قلعهٔ گردون ترا ز شب … حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
تو بی قرینی از همه اقران بدین سبب … نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
دستت (بمثل) سر مخالف دین را بباد داد … زان بادها که در سر گرز گران نهاد
جاه تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت … جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
طبع جهان اگرچه پر از شور فتنه بود … عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
خود سرمهٔ اجل بزد خیرگی دهر … در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
تیر تو سر نخست که پیش از زه کمان … تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت … در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی … دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا … در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصرة الدین فی المدحة حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژدهٔ بهار دهد … دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال … نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی درافتم که بجهد … خیال را سوی بالین من گزار دهد

تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت | که آتش از چه نهادند در دل پولاد
چمن چگونه بپیراست قامت عرعر | صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم | که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
کمینه مایهٔ من شاعریست خود بنگر | که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد[۱]
ولیک هیچم ازین در عراق ثابت نیست | تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا که چون هنر خویش نیست چندان بخت | خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تنعمی که من از فضل در جهان دیدم | همین جفای پدر بود و سیلی استاد
به پیش هر که ازو یاد میکنم حرفی | نمیکنند پس از آن تا توانند از من یاد
ز جنس شعر و غزل بهترست از آن کم نیست | بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم | برنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد
مرا از آن چه که سیمین بریست در کشمیر | مرا از آن چه که شیرین لبی ست در نوشاد
برین بسنده کن از حال تو به هیچ مپرس | که شرح درد دل این نمی توانم داد
همین گلی که مرا بشکفد ازین ست | که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور | گهی خطاب کنم مست و سفله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم | که هیچ کس شبه در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب ازو نچکید | که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی یابم | مرا رسد که رسانم به آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد | چو نای حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک زمانه که هست بر در او | هزار بندهٔ چاکر چو کیقباد و قباد

[۱] له بیداد و ظلم [illegible]

بخفت بخت حسود تو چنانکه پنداری | زمانه روز و شبش کوک کوکنار دهد
سنان رمح تو از چرخ سر کشیده چنانک | سهیل را بستم هیبت جوار دهد
ترا چو دشمن ناکس فرو نیارد سر | همین بود که بپایت بروزگار دهد
میان خلق فراموش چون شود ملکی | که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
دران زمان که بپاداش خشم خصم ترا | قضا بمیل سنان سرمهٔ غبار دهد
سپاه بی عددت بیم آن بود آنروز | که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد
نهال رمح تو کز جوی فتح آب خورد | بوقت حمله سر بدسگال بار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا | بجای خویش بود هر چه کردگار دهد
ریاضتی بده آن چرخ تند را که بطوع | عنان حکم بدست تو شهسوار دهد
عروس مملکت او در کنار گیرد تنگ | که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش | حسام قاطع و بازوی کامگار دهد
اگر بنای امل منهدم شود یزدان | ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت شل تو آنگه شود که خنجر بید | بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که مرین چرخ بد معامله را | برات دار فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمان زانکه جای آنداری | که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در مدح حسام الدین

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد | که داردم بدگر گونه هر یکی ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست | ز من بپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند | کسی که بازشناسد همای را از خاد

شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد | ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد | کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
دران مصاف که مه بیرق او طلایه کند | بهمین ولیستر یمین و یسار بگشاید
بدین دو روبهی و زنگی گر اعتماد کند | ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بشفقت اسدالله دو نیم گردد جسم | در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید
چنان رود ز سنان خون شنش در رزم | که بول ساخته چون از زهار بگشاید
نسیم او که صدف را آب دندان گشت | زلال خضر ز دندان مار بگشاید
اگر بخواهد روش نگاه کینه و قهر | ز آسمان بمدارا مدار بگشاید
دران رصد که کنند ارتفاع طالع او | هزار سعد میان بسته بار بگشاید
اگر بکین سر مویی ز قرار برگردد | ولایت از فلک بی قرار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود | فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
دمی مزاج صبوحی که جرعه بریزت | ز مستی از سر دریا خمار بگشاید
اگر نه سکتهٔ حیرت بود حسود ترا | زبیک خلاف تو صد زنهار بگشاید
وگر بمثل غباری شود مخالف تو | شکنجها بتو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن جود تو در زبول ربیع | هزار غنچه ز دست چنار بگشاید
بخلق هر چه نه بستی در ضرورت را | خدای بر تو در اختیار بگشاید
یکی نظر بنظیر از تو التفات کنی | علاقهٔ نظم از روزگار بگشاید
زبان عقل فریبم بسحر بار وستی | ز زهره پاره زننده گوشوار بگشاید
سخن ز رشتهٔ عبارت نمی جهد عجب | ز تیری سنگم اندام تار بگشاید

خدایگان که بود نسبت معالی او — حساب هفت فلک چون یکی ست از هفتاد
امل ز رغبت او در سخا همی نازد — چو دایگان عروس از حریفی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجزست و سزد — که این ضعیف نهادست و آن قوی بنیاد
قضا مقر شده آنجا که حکم تو بنشست — بپای طاعت و خدمت بباید ش استاد
چو حد مدحت اینجا رسید وقت دعا — خدایش در همه حالت معین و حافظ باد

در مدح قزل ارسلان

بحلقه که سر زلف یار بگشاید — زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش — کزان گره گرهی یادگار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان بربست — چه سود ازانکه در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امیدوار شدم — که هرچه بسته شود استوار بگشاید
بعزم لبش دمی زنده ام ارنه جان مرده — که من کنار کنم او کنار بگشاید
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد — ز نوک هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیر بران کرد نوک مژگان را — که خون ازین مژهٔ اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید چو آب ریخته گیر — پس آب دیده که در هر دیار بگشاید
خزینه خواست ز من چون کنم که هیچم نیست — مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت ست کاندرین معنی — حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین — که سهمش از جگر تیغ شرار بگشاید
جهان گشای قزل ارسلان و یادل — که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه دهر شهنشه اتابک اعظم — که چشم فتح بچون او سوار بگشاید

مخالف تو بکام زمانه دل دربست | چنانکه یکته مقامر بکعبتین برزد
بدان خدای که در صحن خلد خال جمال | بدست لطف برخسار حور عین برزد
گشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع | وزان سپس گره محکم و متین برزد
زباد سر حسودت سپهر گرم دماغ | بزیر جبهٔ مقعور و پوستین برزد
عنایتش علم ساکنان گردون را | طراز انی علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت | نوال او بمی و شیر و انگبین برزد
که از تعطش آب زلال خدمت او | همای ملک بسی پر بیاوکین برزد
همیشه تا مدد عقل گردش دامن | هر آنکه سر بگریبان اربعین برزد
فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد | که آستین فلک از بهر دفع این برزد

در مدح نصرة الدین

قدوم ماه مبارک مبارک ست بفال | که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال
سر بجش سلاطین اتابک اعظم | که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهان کشای عدو بند شاه نصرة الدین | که فتح و نصرة از آثار او برند مثال
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه | بصولت عمری از جهان ببرد ضلال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن | بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
بهمتی که برو رو ثنا توان گفتن | که از زمین و زمان سر کشد باستقلال
دران مقام که قدرش بصدر بنشیند | رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال
کمان کمین چو بزه کرد نسر طایر نیز | فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
بسی نماند که از عدل دامن برخیزد | بعهد دولت او نام شب روی ز خیال

بهر بیت از رسیدم بقای بزم تو باد | که گره بنده یک در هزار بگشاید
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا | عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عددی باد صد عمر ترا | که عقدهای شمار از شمار بگشاید

در مدح ملک مجد الدین محمد بن علی اشعب

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بزند | غمت به ریختن خونم آستین بزند
رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند | که ابر قطرهٔ باران بر یاسمین بزند
چو پیش روی تو زلفت حجاب تیره کشید | امیر زنگ تو گوئی بشاه چین بزند
دلم بمجلس فضلت رسید و بار نیافت | بتافت روی و برابر و هزار چین بزند
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم | غم فراق تو ناگه سر از زمین بزند
خلاص جان من از هجر تو یقین شده بود | ولیک دو دو شک از روزن یقین بزند
دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز | ز مهر عشق تو دلدار نازنین بزند
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد | ثنای صدر معالی بر آن کمین بزند
چو تشنه که رسد ناگهان بر آب زلال | دمم بمدح خداوند مجد الدین بزند   برزد
محمد ابن علی اشعب آنکه همت او | سرای پرده بر ایوان هفتمین بزند
بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین | هزار لمعهٔ نورش سر از جبین بزند
بزرگ قدرا آنی که از کمال هنر | فلک ترا بسر کل عالمین بزند
ازان وضیع و شریفت بجان خریدارند | که مهر مهر تو گردون بهر نگین بزند
گرفت باز بمهر آسمان ترا در بر | زمانه با تو اگر یک نفس بکین بزند
درو نج گفته بنایه که اندرین حسرت | فلک هزار دم سرد آتشین بزند

[illegible]

سپهر از نسیان سرگشته نیستی شب و روز — اگر نه ستهمتی بافضل الاشکال
همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی — ز انقلاب امور و تغییر احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگر چه تولی — بذات خویش جهانی بگیر باد جلال
به برده مرکب تو دست از صبا و دبور — به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مختص الدین سید الحق

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را — مگر بحیله ببینم جمال سلمی را
بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل — بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهد یکه طعنها میزد — هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق — هنوز طعم شکر می نهاد کسنی را
ز خانمان بطریقی جدا فگند که چشم — درو بماند ز حیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید — اگر چه حال معین شدست حبلی را
بروزگار بدین روز گشته ام خرسند — وداع کرده بکلی دیار و ماوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی — بتره باز فروشند من و سلوی را
بران عزیمتیم اکنون که اختیار کنم — هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج — ز جای بر نتوان داشت قدس ضوی را
برای تحفه نظارگان بیارایم — بحلهای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم — نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا به شعر مجرد مفاخرت نه کنم — ز شاعری چه برآمد جریر و اعشی را
نه در حساب زنان آید نه در طویله مرد — اگر چه هر دو صفت حاصلست خنثی را

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر | نکرده هیچ کس از هیچ بقعه استقبال
شمال ساحت میدان تست سطح فلک | نمونه سر چوگان تست شکل هلال
طراز ملک ترا آن طراز تست از عدل | که تا ابد نه نشیند برو غبار زوال
بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد | کند زبانه تیغت زبان گردون لال
بموضعی که امید از وفا سپس ماند | ورا فگند کرمت خویشتن به پیش نوال
بزانوی تو همی شد دین هزار سجده فتح | نموده اند اجزا با گلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هرگز خراب چون گردد | چو تو برسم دعا قیمن زروی بروز قتال
زمین بسینه اعدا به تیغ بشگافی | پس انگهی بفشانی درو ز رمح نهال
ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد | حدیث خصم فسانه است و ترهات محال
خدایگانا در عهد پادشاه شهید | که عمر بر تو بحل کرد و ملک بر تو حلال
من آن قبول کرامت بیافتم که ز کر | ورای پایه من وهم را نبوده مجال
کنون دو سال تمامست تا منی ز غم | ز دست غصه قدح های زهر مالامال
گسسته گشته ز طبع و وساوس و اوهام | بریده گشته ز جانم علایق آمال
در آمد از در جانم نشاط خدمت تو | از آن سپس که گرفتم ز کاینات ملال
من اینچنین که تو بینی ز گنجهای هنر | اگر مرا بجهان درنه حرمتست نه مال
من از روان قزل ارسلان بحل کی ام | اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال
منم که با جگر تشنه خون دل بخورم | ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال
بسان غنچه لگدکوب باد سینه آنکه | ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال
مراست اینهمه سرگشتگی ز تهمت فضل | که با چنین سر و سامان فضل نی افضال

بخاک پای تو آن ساحری کنم در شعر
که پشت پای زند معجزات موسی را

مرا به پیر خرد و در کسب نام نیکو کوش
که آن ذخیره نماندست معن و یحیی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند بارگاه کسری را

همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس
تقدمی بنود صورت هیولی را

ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان
که ابتدا بتو باشد عقول اولی را

مرا صحیفهٔ دیوان ز فر مدح تو باد
چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

در مدح سلطان شه طغرل

چو زهره وقت صبوح از افق نوازد چنگ
زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ

جزای چرخ بگیرد مرا بسختی نای
وفای یار در آویزدم بدامن چنگ

برد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون
هوای نالهٔ نای و صدای زخمهٔ چنگ

چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی
که هفت آینهٔ چرخ از آن بگیرد زنگ

بضاعت سخن خویش بینم از خواری
بسان آینهٔ چینی میان رستهٔ زنگ

من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی
که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ

گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست
گهی چو عذر بخیلان بپای عزمم لنگ

ابا ز شعر مرا نیز چاشنی مطلب
که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ

فتاده ام بگروهی که در شناسایی است
مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ

بفعل نیک چو من نام شان برآرم زود
بفعل بد سخنم را فرو برند به ننگ

کجاست رکن بساط خدایگان تا من
برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ

به پیش خسرو روی زمین بر آرم بانگ
چنانکه در عجم گردون فتد غریو و غرنگ

اگر مرا ز منی نیست راحتی چه عجب | ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جهل | ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طائفهٔ پیش من درین دعوی | بریش خند برون می برند اری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم | بدست نطق سر حقّهای افعی را
بر آستانهٔ صدر زمانه بفشانم | جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنکه | سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را ز ابتدای ظهور | بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرده بر فوق | چنانکه منقطع آید اساس عدوی را
لطافت سخنش طعم نوشدارو داد | برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند | بخالقی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است | بماهتاب چه حاجت شب تجلّی را
زهی بتجربت ایام پی برون برده | بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم درکشیده مفتی عقل | بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک | چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رد کرده | جهان ز مهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت لطفی تو نیستی که ازوست | نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو | ز بیخ و بن بفگندی درخت طوبی را
اگر بماند ستری نهفته در گردون | اشارت تو معین شده ست انهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع | دهم بروح تو بالا اساس انشی را

شاهِ آفاق اختسان تویی آنکه   خواهد از خنجرت اجل زنهار
هیبتت چون شهاب تیر انداز   حشمتت چون سماک نیزه گذار
ملک را طلعتِ همایونت   فالِ مسعود طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین   با حوادث شوند در پیکار
چون عنانِ ظفر بجنبانند   از زمانه برآورند غبار
چون رکابِ ثبات بفشارند   بازدارند چرخ را ز مدار
بر کشد دشمن ترا گردون   لیک برنگذرند از سرِ دار
طرفه مرغیست خسروا تیرت   کز پر کرگسان پرد هموار
نخورد جز دلِ عدو طعمه   نکند جز حیات خصم شکار
زلفِ نصرت گرفته در چنگال   نامهٔ فتح بسته بر منقار
مرغ سنی ماهیِ که هست اورا   دست در بارشاه دریابار
بازمانده بسوی شستِ ملک   دهنِ بی زبانش ماهی وار
ماهی دیدهٔ که صدمت شست   نرساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم آنکه   سر برآرد ز بحر و بحر دمار
لاجرم یک زبان ز هیبت او   مرغ و ماهی نمی کنند قرار
ای فلک عرض داده صد باره   پیشِ رایت خزاینِ اسرار
نیک دانی که من درین مدت   که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته ام   گر بیابم بر آستانِ تو بار
وقت آنست کین سعادت را   همچو جان تنگ در کشم یکبار

خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل / که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم / چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ

ز عدل شامل او بوی آن همی آید / که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ

ایا شهی که بریزد ز باد حملهٔ تو / بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

تعالی که خوشهٔ پروین برین رواق بلند / ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ

مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل / هنوز نازده نقش وجود را بیرنگ

چنان بدور تو کار زمانه منظوم ست / که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ

اگر چه آتش و آبست خنجرت چه عجب / که آمدست پدید از میان آهن و سنگ

دران زمان که اجل دشمنان جاه ترا / شود مخالف آمال در شتاب و درنگ

چنان موافقت افتد سلاح را که کند / زه گوزن زبان در دهان تیر خدنگ

چو پیلک تو بدنبال چشم کرد نگاه / کمان بگوشهٔ ابرو درآورد آژنگ

چنان شود که ز تیزی آن و تندی این / قضا کناره کند زان میان بصد فرسنگ

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه / بعقل و دل شدگان شاهدان چابک و شنگ

قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم / مصیبتست ز گرز تو در بلاد فرنگ

همیشه تا بتجارت ز مرو و شهجان کس / بسوی آمل و ساری بیاورد نارنگ

تن عدوی تو نارنگ وار آژده باد / بسوزنی که نه آتش گه اندش نی زنگ

برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو / معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ

در مدح ملک ختلان

ای جهان را بتیغ داده قرار / کرده شاهان به بندگیت اقرار

نسخهٔ دیگر این مصرع چنین است اگر چه آتش و آبست خنجرت چه عجب

ای ز خشم تو چو تیر قضا پر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه حکم تو کوه را گسسته کمر
تا تو وزان نعت جسمانی بحر و کان را نمانده وزن خطر
از دعاهای خیر بر حاجت راه گردون گشاده وقت سحر
نزد معیار همت عالیت کم عیارست نقد هفت اختر
گر بسنجد فلک شکوه ترا بشکند کفهای شمس و قمر
کشش عطف دامن تو فشاند گرد تشویر بر سیه گوهر
وز نسیم شمائل تو نشست عرق شرم بر رخ عبهر
آب و آتش موافقت جویند هر کجا دولتت بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ چرخ زیرست و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت اخگری در میان خاکستر
جاهست آن ذرهٔ علو نیست که کشتی وهم را بود معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ بر سر مشتری کند چادر
هر زمان خانه سیه کارت دهد از راز روزگار خبر
هر که در منصبی قدم بنهاد امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحت قلم برداشت نامه‌ات اول برآید از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود آرزو همنشین بوک و مگر
هیبتت خانه مخالف را در فضای فنا گشاید در

بس بشکرانه بر درت ریزم درج ها پر ز لولوی شهوار
گرچه بیشیت نه گرد کس تعریف که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان گشاده که تا گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت دارم از علم لشکر جرار
رکنهای سریر دانش من همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست آن بضاعت ها که بیک جایگه شود پرکار
بلک از حد بلخ تا در مصر گرم گردست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست که ندارم در آفرینش بار
من یکی گوهرم فتاده بخاک از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آئی در روی تا حشر دیده حزم دولتت بیدار
حشر نصرتت ز پیش و ز پس مدد فتحت از یمین و یسار

در مدح ملک نصرة الدین

ای ز سعی تو بر فراخته سر دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین ای کفت مکرمات را مصدر
خجل از گوشه عمامه تو تاج فغفور و افسر قیصر

راست یکسال و نیم شد که مرا — در عراقست حکم آبشش خور
اسپکی دارم از متاع جهان — همچو کلکت روان ولی لاغر
ورسفر بار من کشیده ولیک — زیر پالان کشد مرا بحضر
تاکه از بهر نیم توبره جو — باشم اندر جهان بهستی خر
تنم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از آب این کریمان تر
توکه در حل و عقد ممتازی — چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده ام که بر تابم — سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاش می شنود — مهر بوبکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق ورواست — گر ندانند قیمت گوهر
ایدل پاک تر ز کیسهٔ سیم — وی رخ زرد تر ز صرهٔ زر
نیست دولت ورای آنکه شدم — در میان سخنوران پرور
بر من این رنج بگذرد چو گذشت — ملک محمود و نوبت سنجر
سجیاستی که نظم و نثر مراست — نام من زنده ماند تا محشر
شکر و منت خدایرا کامروز — چون تو صدریست اندرین کشور
ورنه گرد جهان بگشت خرد — بارها کز کرم نیافت اثر
تا ز اوراق روز و شب نرود — رقم خامهٔ قضا و قدر
چون قضا و قدر ترا شب و روز — باد بر هرچه ممکنست ظفر

شبت از فخر بهتر از شب قدر
روزت از روز عید فرخ تر

یوسف مصر عالمی چه عجب | که بتو روشن ست چشم پدر
ای که بر چرخ اوج تعظیمت | نسر طائر ز بیم نه نهد پر
پیش شمشیر طلعت از دهشت | صبح صادق بیفگند خنجر
در پی شرط فرصتی نکند | حکم حزم تو احتمال اگر
عالمی از عطاءت بر سر موج | کشتی من چنین گران لنگر
منم امروز و حالتی که بسر | گر بگویم نداریم باور
فتنه در گرد من کشاده کمین | فاقه در روی من کشیده حشر
محنتم چون وظیفه های کرام | هیچ می نگسلد ز یکدیگر
باز شادی چو دوستان تو آم | گه گهی افتدم همین باسر
آخر ای نور دیدهٔ اسلام | نیک در روی حال من نگر
رخ متاب از سیه گلیمی من | که سیاهی دهد مدد بصر
منم آن طوطی که نطقم راست | در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من نمانم کسی | با حشمت در جهان ثنا گستر
آسمان همچنان بجای خود است | همبران قطب و همبران محور
از کجا خاست این روائی جهل | از چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود را نظیر من دانست | گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعم ست که چرخ | می نیارد برو گماشت نظر
در بر بش ناله میکند بربط | در رخش خنده میزند ساغر
من بربط زبون زخمه زده | من چو ساغر غریق خون جگر

کینت من هست ابوبکر و عمر نیز آمده است
سخت شوریست شکل کاز ابوبکر و عمر

بندگان را نیست اینجا حرمتی و حشمتی
فوقتی یابد همین از شهر یار دادگر

چیست این چندین شکایت شاه سر سبز را
تا نزاید بندگان را همت جاه و ظفر

تا جداران بر رکاب او نهاده روز چشم
همچو رهبان بر صلیب و همچو حاجب بر حجر

در مدح طغانشه

سحر چو تافت ز دریای خاوران گوهر
زمانه کرد ببرج فلک نهان گوهر

نگار بخت چو لعل دُرر فشان گوهر
شکسته درج در و شد سبک گران گوهر

تراست لعل گهربار و در میان گوهر
میان لعل چرا کرده نهان گوهر

بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی
ز شرم سرد شود همچو زعفران گوهر

ز خشم جو زر شد و از جزع دیده هر ساعت
فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر

چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی
که روز بزم بچشم خدایگان گوهر

مرا بباد مده گرچه خاک رهم از آنکه
بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر

سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من
از آنکه ننگ نیارد ز ریسمان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس
که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

همین بس است که الماس طبع من آرد
چو خنجر ملک المشرق از میان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه
نثار میکند از جود او بجهان گوهر

ز بسکه خون معاند بریخت روز مصاف
گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر

بحرب دشمن ملک فعل اعجب تر زین
که همچو تیغ برآورد ز استخوان گوهر

همین بجنت چو گیرد قلم بدست شود
بصورت شبه از [illegible] روان گوهر

در مدح شاهزاده ابوبکر

بر دوگوی دولت از شاهان گیتی سر بسر — شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث پدر
آسمان از بهر او تاج دگر بندد کنون — کز همه شاهان بدو زیبد همی تاج دگر
تیغ او هرگه که بدرخشد پدید آید فتوح — اسپ او هرگه که بجنبد پدید آید ظفر
از حدیث هیبتش از جسم بر آید روان — وز فروغ دولتش در چشم افزاید بصر
من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش — گشته ام بیحال و بیهوش و بود لم بیخواب و خور
رای عالی گر همی داند که تقصیر از من است — عرض کردم حال این خدمت بود کم مختصر
مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خویش — خواستم دستوری و کردم ازینجانب گذر
گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم — نقد فرماید بشهر اندر همانا این قدر
کی گمان می برد هر بنده که باشد نزد شاه — جای او نزدیک او خطش نویسد دورتر
هست پنجه روز تا با خط عامل رفته اند — چاکران والا سگالم سو بسو و سر بسر
یک درم حاصل نگشت و در دویدن گشته اند — از سگاهت چاکرانم دردمند و خیره سر
من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان — من نهادم گوش بر در تا کی آرندم خبر
شیخ امینی فرستادم سوی درگاه شان — تا خبر یابد شه گیتی ز حال من مگر
من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مر مرا — خانها پر گندم و جو کیسها پر نقد و زر
من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان — زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر
در حضر با نعمتی او کارم آید با نظام — شد میسر کار من با همت او در سفر
این شکایت نی مرا تنهاست خلقی با من اند — نام من فاش شود در یکدست خط اندر نگر
در همه بیچاره تر با نامه منشور و خطا — چاکران احمد منصور در بازار خر

ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو — بر آسمان چهارم زنند شعشعهٔ نور
برون کنند دران بزم حوریان بهشت — سر از برای دعا از دریچه‌های قصور
به پیش بارگه کبریای شاه جهان — چو صف کشند بخدمت عساکر منصور
بلرزد از نفس چاوشان درگه بار — چهار حد وجود از صدای نفخهٔ صور
چنانکه جای نباشد که از صوامع خاک — مجاوران عدم سر نهند سوی نشور
ورا زمان که جهان سر درآورد بفنا — وزان میان که فلک معترف شود بقصور
ز ترس بفسرد اندر عروق حادثه خون — ز سهم شیر پرد اندر دماغ فتنه غرور
بود بروم ز بیم رعشه بر تن قیصر — فتد ز خوف بچین لرزه بر دل فغفور
خدایگانا اگر زانکه پیش ازین سگ چند — قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور
ق فتور و فتنه و تشویش متفق بودند — کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور
بدام زلف بتان پای بسته شد تشویش — بسوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور
کنون که کار خراب زمانه شد آباد — کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور

در مدح رکن الدین احمد

عهد شاداب درختست که تا سال دگر — از گل و میوهٔ او بوی همین یابی و بر
بوی آن ورد چو اندر خرد کار دماغ — جز آن میوه نیاید چو غذا سوی جگر
عید هر سال برآورد برآورد امسال — خلعت شاه زمین آن بکر شیر و شکر
این گل و میوه همانست که همین آرد بار — زین گل و میوه چه گویی که چه باشد خوشتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم ازو — خلعت شاه جز این گونه نخواهیم دگر
تا ببینیم که او نیز پر سیم ز شاه — شان همین نیز چنانکه برین هست نگر

سپهر قدر ترا دست خرد نمی یابد ... ببعد رجود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی ... بهیچ کان نهد نیز کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زدست بر عالم ... بجای بیضه نهاد ست ماکیان گوهر
تویی که هرگز پیرایه دار غیب نداشت ... به از وجود تو در حقه زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهرست نیست عجب ... که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم ... مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه که آزار دم نمی پسندد ازو ... کسی نیفگند از دست رایگان گوهر
اگرچه لجه برآورد بارها دریا ... بهیچ وقت نیفگند برکران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو دُر ... ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران پر هنرند ... که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام ... ازانکه خوب نماید بتو امان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب ... کند نثار باطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا ... که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مدح ابوبکر محمد

گهی که بارد هر شاه بر سر سر تو ... که باد تا بقیامت بعهد او معمور
سپهر مجمره گردان بود بپایه تخت ... شمال مرده ببر دار و از برای بخور
مشام چرخ معطر کند ز نکهت عود ... بخور عطر معنبر کند دماغ طیور
ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند ... بدفع دیده خورشید برزه گرد غیور
مجاوران ارم بگسلند بهر نطاق ... بدست باد صبا عقدها ز گردن حور

در پیش زبان تیغ تو در زینهار باد

وان اژدها که در دم او کم بود جحیم | پیش سنان رمح تو در زینهار باد
بحری که نزد مجره خلیج ست فی المثل | در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازیکه بر سر علمت دارد آشیان | همواره کرگسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت ست | تا حشر دایرات فلک را مدار باد
وز لعل مرکب تو که خلخال نصرت ست | در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی از و برند | در پیش قصر تو چو زمین بردبار باد
دار الممالکت که مقر سعادت ست | از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد | در دست تو بمعرکه رمح چو مار باد
وقتیکه جنبش سپه فتنه بود | حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود | بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون گندنات را | تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب بندگانت | اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر ست | حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

در مدح طغانشه مؤید

قصر هدی شد بسعی شاه مؤید | رایت اسلام برکشید بفرقد
شاه جهان شهریار عالم و عادل | خسرو غازی طغانشه ابن مؤید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش | خاصیت زهر در نبات و طبرزد
وانکه نشنید بعون بازوی دستش | خنجر و سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب اوست | در دل کان پاره ها خون معقد

ای بزرگی بتو نازنده مبارک یارب — خلعتِ خسروِ دارادل افریدون فر
هفت چیزست کجا زینت مردست ازو — کله و کوز و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر
مَلِکِ شرق بیاراست بدین هفت ترا — چون ترا دید بدین زینتِ مردی درخور
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا — زانکه در رزم فروزندهٔ تیغی و سپر
خواست تا بنده بود اسپِ ترا بادِ صبا — خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر
حرکاتِ تو گه بزم سبک روح چو سیم — سکناتِ تو گه رزم گرانبار چو زر
گر ملک بود مرادِ تو که آید بسرے — آمد ای شاه کنون زانچه بجستی برخور
ای تو بر لشکر بدخواه شتابان گشته — وی تو بر جملهٔ بدخواه درنگی لنگر
نیک دانی که بیک ساعت این نظم همی — دوش بر پای همیگفت شراب اندر سر
عذرِ من بنده درین شعر سبک مایه مخواه — تا الشعری شکنم نیکو و فردا دفتر

در مدح ابوبکر محمد

شاها اساسِ ملک تو استوار باد — عمرِ تو همچو دورِ فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد — همچون عروسِ ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او — در چشمِ دشمنِ تو ز نکبت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانی رود — در زلفِ لعبتانِ خطا و تتار باد
در عهدِ تو بنفشه حزینست و بی‌نشین — درویش اگر ز جودِ تو باشد چنار باد
نازل‌ترین منازلِ قدرِ تو چرخ شد — عالی‌ترین مراتبِ خصمِ تو دار باد
صیتِ تو تا بسیطِ زمین زیرِ پی کند — بر ابلقِ زمانه بسرعت سوار باد
آنکه [illegible] تو شد می نشاط — جانش همیشه خستهٔ تیرِ خمار باد

ن: نازل‌ترین منازل [illegible]
عالی‌ترین مراتب خصم تو دار باد

آمد غمش ولایت جان را ستد بزور — وز دل شکست و قلعهٔ جان را حصار داد

گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست — چون نام شه شنید بجان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش — بازوی ملک را بقدم استوار داد

دارای عصر نصرة الدین اختیار ملک — کایزد باختیار خودش اختیار داد

سر دفتر خلافت بوبکر کآسمان — از دیده نزل پرورد ز جانش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او — بر آسمان رساند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که بسر های دشمنان — شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض — آب حیات او زمی خوشگوار داد

می خور روانش ببین که ز بهر صلاح ملک — مشغولی بچشم بد روزگار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای — او رامی و مخالف او را خمار داد

چون وقت طاعت آمد و هنگام او بود — پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد

از عبرهٔ جهان بسر تیغ و مقرعه — یک یک ستد ولی بیکی صد هزار داد

چون ابر کاب را بشمار عدد کشید — وانکه چه داد بیعدد و بی شمار داد

میراث خوار ملک فریدون بعالم اوست — میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه وجوه — ملک وجود را همه بروی قرار داد

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد — از بسکه او نثار دُرّ شاهوار داد

هر چند من بگنج قناعت توانگرم — بی برگی تمام دلم را غبار داد

زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار — وافزون از آنکه دور فلک را مدار باد

سرسبزی فلک بزمین بوس شاه باد — ختم سخن نگر چه نکو یادگار داد

زهره سنگ از شکوه تو جوهر آمد / گروش چو چرخش لقب نهاد زمرد

ای تبر سقی ورای چهار عناصر / جاه تو گسترده چار پیش مسند

رای تو دریک نظر مشاهده کرده / نقش قضا و قدر از تختهٔ ابجد

می که چو دُر لیست در هوای تو صافی / از کرمت سرنجوری گشت چو بسّد

از دم سرد عدوی تو به طبیعت / جرم هوا بفسرد و چو مرغ ممرّد

منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ / در ورق حال من کشد قلم رد

روز وجود من چو روز نائره خصمت / گردد از احداث روزگار مسود

گر بمثل آره بر سرم نهد امروز / گردش ایام همچو حرف مشدد

دست اجل تا که در نیاردم از پای / والله اگر سرکشم ز خط تو چون مد

گر درین شعر یکدو قافیه راست / نی غرض از شعر قافیه است مجرد

خاصه که این جنس گفته اند بزرگان / عذر من از راه اقتدا است ممهد

تا عرق خد نیکوان بود از لطف / راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

همچو می از قطره‌های خون جگر باد / خصم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد / بوی بهار مژدهٔ زلفین یار داد

یاری که زو وظیفهٔ نوروز خواستم / گفت از لبت طلب دهم از غمزه خار داد

ترکی چه ترک سنگدلی وه چه سنگدل / گز مهر بوسه ام دو هزار انتظار داد

با من بمی نشست و بجام ترنج شکل / او آب نار خورد و مرا تاب نار داد

چون مار مهره خواستم از حقه لبش / در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد

[illegible]

در جام می چو دیدم سرشک عقیق شکل
او آب نار خورد و مرا تاب نار داد

وانکه عصیان کرد یکره با ترازو طاعت
طالعش را چون ترازو سنگ در بر یافتند

در ترازوی جهان از دعوی هم سر مرنج
هر کجا زریست با او جو برابر یافتند

لیک فرق آنست که چون معیار قدر آمد پدید
قیمت یک من جو اندر نیم جو زر یافتند

سایه چون طوبی فگندی بر ظهیر اینست از آن
تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

گر سخن نغز آمد اقبال تو آورد است از آنکه
عزت عیسی ست کان اندر سم خر یافتند

ب من این بسکه گر جمشید و گر کیخسروست
با منش در خواجه تاشی خاک این در یافتند

تا سر آغوش زمین از فرق گنج آکنده اند
تا طبق پوش عرض هر روی جوهر یافتند

یش از انت باد گوهر پیش از انت باد گنج
وان دعا را عرشیان مقبول و فعتر یافتند

در مدح ملک نصرة الدین

چه پرتوست که اقبال بر جهان افگند
چه غلغلست که دولت در آسمان افگند

غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت
که بوی امن و امان در مشام جان افگند

همای رایت او سر بسدره در نا درد
عجب که سایه برین تیره آشیان افگند

منتست که بر گردن زمین و زمان
طلوع رایت رای خدایگان افگند

سپهر عصمت و تایید شاه نصرة دین
که در جهان کف او نام بحر و کان افگند

جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه
بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افگند

شکوه سایهٔ شمشیر او بدور وجود
زمانه را تب لرزه در استخوان افگند

عدو اگرچه یقین می شناخت هستی خود
خیال تیغ شهش باز در گمان افگند

شهی که بیک سلح باب همت تو
جهانیان را در اوج آسمان افگند

ئی که عدل تو در چار سوی کون و فساد
ندای عافیت و مژدهٔ امان افگند

در مدح ابوبکر محمد

نقش آن دولت که آن در هفت منظر یافتند ‌ ‌ نظم آن نصره که آن در چار گوهر یافتند

چون مرصع شد بهم فهرست این مجموعه را ‌ ‌ در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند

داور اعظم اتابک نصرة الدین کز علوش ‌ ‌ آفرینش را ز طوقش بر سر افسر یافتند

خسرو عادل ابوبکر محمد کز درش ‌ ‌ گوش هفت اقلیم را از دُر توانگر یافتند

پادشاه بحر و بر کشورگشائی خشک و تر ‌ ‌ کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند

مهره گل شد زمین و زر روی مهر آن مهره را ‌ ‌ بر بساط امر او نقش ششدر یافتند

آسمان شد شکل گوئی شکل بی آن کان شکل را ‌ ‌ در خم چوگان او گوی مدور یافتند

هرچه شاید گفت کان از ابتدا یا انتهاست ‌ ‌ ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند

ای جهانگیر آفتابی کاستانت در دو قطر ‌ ‌ قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند

در حساب طالع تو چیست میزان تا بسال ‌ ‌ کار تفاع آن رصد بالای اختر یافتند

هرکه در پیمان ملکت چون رسن شد پیچ پیچ ‌ ‌ گر ملک شاهست حلقش زیر چنبر یافتند

وانکه جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد ‌ ‌ گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند

فتح کز سی ساله بود آواره اندر عهد تو ‌ ‌ پاسداران تواش در گرد لشکر یافتند

نعل می‌بستند روزی مرکبانت را بروم ‌ ‌ حلقه گم شد ازان در گوش قیصر یافتند

شرح میدادند روزی جرعه ریزت را بشام ‌ ‌ قطره ما بود ازان در حلق شکر یافتند

بر درت ظلماتیان را توشه خشک آرزوست ‌ ‌ کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند

هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست ‌ ‌ کان کمان کژ بود کز طغرای سنجر یافتند

هرکه چون مهتاب یک شب بر درت بیدار داشت ‌ ‌ کآفتاب آمد چو صبحش بر سر افسر یافتند

چه خواهی از دل بیچارهٔ ستمکش اگر | شدست حکم هوای ترا بجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد | بنزد عقل نباشد بجز حساب جماد
مرا بشد زغمم بسته در هزار عشق | زیاده میکنی از جور یک بیکم چو زیاد

مطلع ثانی

مده ز آتش عشق آبروی من برباد | که گرچه پیش تو هستم چو خاک کین کساد
بخون من چه دهی دست زلف عارض را | چه خواست غمزه ات این شغل را باستبداد
ز نوک ناوکش آن دیده‌ام که از جنبش | بمردمی شمرم زخم نشتر فصاد
ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم | در آرزوی منم تیره تر ز روی مداد
بدلفریبی و خوبی تراست چو شاه را | بتاج بخشی و کشورستانی استعداد
حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد | خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد
جم عجم ملک اعظم اردشیر دوم | که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کاینات آمد | برای رغم اعادی و کوری حساد
رسید مایهٔ بذلش بهر غنی و فقیر | کشید سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد
بجنب رای درخشان و دست زر ریزش | نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد
زهی رسید ز تیغ تو بر مخالف دین | عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد
حریم ملک تو آمد مصون ز ریب منون | چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد
بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب | گرفته است بر و صیت جاه تو مرصاد
اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند | بملک نفاذ ترا آورد باستشهاد
وجود خصم تو جز کثرت سوادی نیست | چنانکه هیبت صفر از میانهٔ اعداد

کشاده دیده در امن و عافیت بر خود | کسی که چشم برین فرخ آستان افگند
هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو | بسان آدمش ابلیس از جنان افگند
نخست موج که دریای دولت تو بزد | بجملگی خس و خاشاک بر کران افگند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر | زمانه در رفتن آخر الزمان افگند
یکی بمرد یکی را فلک بخنجر تو | گلو بریده و یلی را ز خانمان افگند
چو خنجر تو همه ابر رحمت ست چرا | هزار صاعقه در راه کهکشان افگند
تویی که همت تو آن فراخ حوصله است | که هر دو کون بیک لقمه در دهان افگند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر | که زیر پای تو اقبال رایگان افگند
گرت عزیمت روم ست گر هوای عراق | بهو که فتح تو سایه بر این و آن افگند
زمانه ساز نزولت بقیروان پرداخت | ستاره برگ قدومت باصفهان افگند
عدوی ملک تو آن شب بغم دست ببست | که طالعت نظر سعد بر جهان افگند
همیشه تا که نه پیچد کسی عنان ز فلک | مدار دور قضا راست بر زمان افگند
بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب | که بخت با تو عنان راست بر عنان افگند

در مدح ملک حسام الدین

دلم که بر همه عالم غم تو کرد مزاد | امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد
منم که می سپرم سال و ماه راه غمت | جز اشک دیده خون جگر نه آب و نه زاد
گرفته نقش هوایت درون تخته دل | بر آن مثال که بر پشت دست وسمه سواد
هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا | زبان راوی عشقت بمن کند اسناد
ز بر غم صبر من از غم بدست خود دشمن | بلای عشق برغبت همی خورد بمراد

نسخ

در کیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام | هر ناوکی که در دل افگار نشکند
بیمار نرگس تو چو مایل بخون ماست | تن در دهیم تا دل بیمار نشکند
بنود دمی که در قدمت از پی نثار | چشمم هزار لولوی شهوار نشکند
جز در مثال برون خطی ز عارضت | نقاش عشق را سر پرگار نشکند
دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط | معلوم شد که رونق گل خار نشکند
تو با دلی چو سنگ و مرا راه صبر پیش | آنجا چه آبگینه که در بار نشکند
یکبوسه از لب تو بیک جان توان خرید | گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند
روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی | گر قدر زر از آن کف دربار نشکند
اعنی کف جواد شهنشه که جاه او | از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند
ای خسروی که تا ز نهم چرخ نگذرد | کس پیش حضرت تو صف بار نشکند
بی مایه محاسن خلق تو باد صبح | نرخ عبیر و رونق تاتار نشکند
الا ببوی لطف تو مشاطهٔ چمن | زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند
بر نردبان رفعت تو وهم کی رسد | تا صد هزار پایهٔ پندار نشکند
با جود بیدریغ تو نسبت درست کرد | نقدی که در ترازوی معیار نشکند
شاهی که سایه داری خطش دهد خدای | از تند باد حادثها خوار نشکند
طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد | تا روز حشر گنبد دوار نشکند
در خانهٔ که گرز تو کوبد در اجل | الا سر عدوی تو دیوار نشکند
با تو کدام خصم نهد رو بکارزار | کز گاو گرز حملهٔ تو زار نشکند
کس با تو نعرهٔ نکند تا صدای کوه | از هیبت تو در دم کهسار نشکند

مراد و کام تو خواهد سپهر در دوران	ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
ز نور پر نشدی ز آفتاب شکل هلال	اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدان خدای که از کبریا و روی جلال	منزه است ز اکفا مقدس از ایضاد
نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه	نه ملک لم یزلش راست وصمت اضداد
که خسروی چو تو بیدار بخت عالی قدر	بخواب نیز نبیند سرای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است	که تا بلهو طرب عقل را کند ارشاد
بخواب باده نوشین و داد وقت بده	که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد
بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی	چنانکه هست ز آئین خسروان معتاد
که تا به تهنیه در پای بزم افشانم	طویلهای دُر از بحر خاطر وقاد
منم که یافته ام چیرگی و فیروزی	ز بندگی تو بر جمله مطلب و مرتاد
بخدمت تو امان یافته ز صرف زمان	چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد
بابر رحمت و آفتاب عاطفتت	رسید خوشه امید من بوقت حصاد
میان زمره اقرانم از عنایت محض	تو کردی اوحد از آن پس که بودم از آحاد
ز تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم	به نظم و نثر حریری و صاحب عباد
همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت	بود فراخته این چار طاق سبع شداد
سرادقات جلالت کشیده باد چنانک	که از نقابش طناب آید اندوام اوتاد
قبای ملت و دوران تو بدین قد باد	که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند	تا قدر چین و رونق تاتار بشکند

دیدهٔ من ابر نیسان است در رویت گلستان   گلستان را تازه اشک ابر نیسانی کند

تا ابد زلف تو چوگانی دل عشاق را   عشق با دامنگیر تو گوی گریبانی کند

گوی دل می افگنم در عرصهٔ میدان عشق   تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم   گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند

ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین   آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند

آنکه در دیوان او قیصر بخدمت دم زند   وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

آنکه از لطف ضمیرش گر بدو گیرد قضا   در زمانی جسمیان را جامه روحانی کند

صف کشد دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک   شاه رکن الدین والدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند   نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند

هرزه باشد با قیاس رمح و گرزش گر کسی   ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند

در صلابت همچو موسی گشته شاید گر کنون   رمحش اندر دیدهٔ اعدااش ثعبانی کند

خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام   مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای عالی تو دائم ملک و دین را تربیت   از کمال نصرة و تایید سلطانی کند

ساکنان ربع مسکون را که منقاد تواند   مهر تو در هر مکان چون روح حیوانی کند

هر مبارز روز هیجا تیغ مه نوی تو دید   پیکرش را پرنیان خود و خفتانی کند

تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او   هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند

بر درت خورشید گر جبهت نهد وقت کسوف   جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف   آن خلاف الحق همه از وسواس شیطانی کند

زنهار نیزهٔ تو چه ماریست کز زبانش ‌ ‌ ‌ جز در دهان خصم تو زنهار نشکند
تیغ تو صفت دشمن و حکم تو دست چرخ ‌ ‌ ‌ آسان اگر به بندد و دشوار نشکند
شب نگذرد که صورت تهمت خیال خواب ‌ ‌ ‌ اندر دماغ فتنهٔ بیدار نشکند
حاضر بخوان مکرمت کی شود طمع ‌ ‌ ‌ کانجاش آز معده تا بار نشکند
پشت فلک ز بهر ربودن کجا خمد ‌ ‌ ‌ تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار نشکند
بر صبح جز برای سر افشار ابلقت ‌ ‌ ‌ گردون درم نریزد و دینار نشکند
شاها اگرچه مایهٔ فضل مرا رواج ‌ ‌ ‌ سر بازئی بضاعت اشعار نشکند
جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس ‌ ‌ ‌ نطقم در خزانهٔ اسرار نشکند
تا نقشبند کسوت این چار کارگاه ‌ ‌ ‌ این هفت آلت که در کار نشکند
دائم اساس عمر جهان استوار باد ‌ ‌ ‌ کز هفت در نگردد و وز چار نشکند

در مدح شعر سلیمان

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند ‌ ‌ ‌ دل اگر جان در نیفشاند گرانجانی کند
عقل ها را از پریشان زیستن نبود گریز ‌ ‌ ‌ اندران مجلس که زلف او پریشانی کند
تا پریشان نیست بر سوسن نمی ساید عبیر ‌ ‌ ‌ چون پریشان گشت برگل عنبر افشانی کند
کی روا دارد ز روی عقل کاندر کافری ‌ ‌ ‌ آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند
از تکبر نرگس جادوی خون آشام او ‌ ‌ ‌ سوی عاشق یک نظر با صد پشیمانی کند
عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت ‌ ‌ ‌ کس نداند تا دران عالم چه ویرانی کند
ای نگارا از کمال حسن تو راند سخن ‌ ‌ ‌ هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند
بوسه پیش طلعت تو ماه گردون میزند ‌ ‌ ‌ سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دریا فتاده در تب لرزست روز و شب — طعم دهان و گونهٔ رویش بران گواست

پیل تمام خلقت و محکم نهاد را — از نیش پشه غصه بیحد و منتهاست

شیر ژیان که لاف سر پنجه می زند — از دست مور در کف صد محنت و بلاست

وان باز نازنین که سر انگشت میگزد — در محنتی ست ورنه طپیدنش از کجاست

طاوس میر خوبان در قید وحشت است — سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

کبک دری که قهقهه در شوق میزند — آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست

این آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند — پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست

عقل ست بر سر آمده از کائنات و او — هم پایمال شهوت و دست خوش هواست

حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس — میدان دمی گذر که ذبول از پس نماست

ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان — آثار خیر صفدر ایران دگر بهاست

فرمانده اکابر آفاق سیف دین — کانفاس عدل او مدد نکهت صباست

آن سروری که رونق یکروزه عدل او — عذر هزار سالهٔ جفای جهان نخواست

صدرش مقر جاه و درش جای دولتست — طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست

ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب — هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست

ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست — عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی — کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست

گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین — اکنون نمیزند نفسی کاندرو وفاست

عصمت جهان بود که ترا بر زبان رودست — چیزی نمیرود که نه حق را دران رضاست

از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست — وآوازهٔ امان ز حدود جهان بخاست

تیر عزمت از کمان فسخ گردد جدا / موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند
مادح جاه تو شاها کرد غربت اختیار / تا درین حضرت بمدح تو ثنا خوانی کند
خاطری دارد که چون در امتحانش افکنی / شاعری گر ساحری گیرد بآسانی کند
گر رود بر لفظ میمونت که کردیمت قبول / گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند
تا وجود عقل کامل جهل را نقصان دهد / تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهانبانی ز عدل شاملت / تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

فی المدح والموعظة بمدح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست / در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل / پیوسته در تحرک و دوران چو آسیاست
مگشای لب بخنده که تو خفته از آنکه / در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلتست / آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
مشکلتر آنکه گر بمثل دور روزگار / روزی دو مهلتی دهدت گوئی این بقاست
چون طینتت ز محنت و حسرت سرشته اند / گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی / در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
از کاینات بر ز فلک نیست هیچکس / او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست
وان آسمان که جوهر علویست نام او / بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست / تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور / آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و مگو کان ترشحست / وز کوه ناله دان و مپندار کان صداست

زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق — عزیز کرده و الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را تو هم همراهی — مدبران قضا را برای هم رازی
در مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید — بدان طمع که بجنباگریش بنوازی
تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید — که این مثل مثل مزوریست یا رازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد — حدیث سگ بود و دوستگاه برازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت — اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت — اگر بهوته کین سالهاش بگدازی
ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت — که عقل را بود آنجا مجال طنازی
سپهر و مهر بخاک در تو می نازند — بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی
زمانه دامن دوران ز بیم در چیند — چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد — چو لحظه بمهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند — تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا — که اسپ حکم بر اجرام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را — که همعنان برود با شریعت تازی

بمدح نصرة الدین

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی — شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی
تویی که از ره تسبیب قسط روزی خلق — بدست تست گرافرازی و اگر کاهی
تو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز — نشسته اند بمهر خدمتیکه در خواهی
در آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ — ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

برای مقدس تو که بر غیب مشرف است — از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست
آن محتشم منم که قرب چهار سال — دوران چرخ بیعوض از عمر من بکاست
وین جرم تم نگر که درین وقت روی من — از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم — کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجای من زجفا کرد آنچه کرد — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع — تلخی خوف هم بر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق — صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

در مدح نصرة الدین

سر سلطنت اکنون کند سرافرازی — که سایه بر سرش انگند خسرو غازی
فلک کلاه غرور از این زمان ز سر بنهاد — که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون نگردانند — که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد — ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت در آمدست بجوش — زموج او نه خطائی جهد نه ابخازی
چنان بساخت جهان با هوای دولت شاه — که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین — سحر به پرده دری یا صبا بغمازی
ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه — کند منادی اسلام را هم آوازی
خدایگان سلاطین عهد نصرة الدین — که دولتش بحوادث همی کند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست — دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان و پرچم رمحش یکی بسر تیزی — گرفته قلعهٔ گردون دگر بسر بازی

...سرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو — حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
...نکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر — وانکه دور افگند عدلش خم ز ابروی کمان
...تعوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه — نکتهٔ از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
...وانه تیغش بر خلائق خطبهٔ فتح و ظفر — داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
...لک نادیده چو تو لشکرکش و کشورستای — دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان
...در ایوان قدرت چون قمر صد پرده دار — بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان
...ی براق دولتت را فرق فرقد پایگاه — وای همای همتت را اوج برجیس آشیان
...یست اندر دولتت ملک را حاکم بس استوار — عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان
...ون قضا پیوسته با اعدا سنانت کارکرد — چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
...ز سموم قهرت اندر تنگنائی معرکه — چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان
...رکجا از آتش تیغت بر آید شعله — آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان

مطلع ثانی

...تو کس را فر شاهی نیست اندر جهان — ملک را دل بر تو می باید نهادن جاودان
...سمان با صد هزاران دیده آخر کو نیست — تا ترا بیند بدست دیگری ندهد عنان
...و شاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو — در سخا صد حاتمی در عدل صد نوشیروان
...ست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ — نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان
...نع ایزد در وجودت زان تاخیر کرد — تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان
...بتو اندر مسند شاهی نشستی روزگار — بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز افتد ستان
...پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه — گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

بحکم بر خردی چون خرد برادر واست / برفق خویش سخنی چون سخن در افواهی
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم اوست / که داد تخت عزیزی بیوسف شاهی
ز تست چهرهٔ دین را تراوت از پی آنکه / بر تیغ حجت آثار صبغة اللهی
بر دوستان تو از چشم روز بینائی / دهد ضمیر تو از پیر چرخ آگاهی
شکست نامده از هیچ روی در عهدت / مگر بطرهٔ جعد بتان خرگاهی
کجا کند مه و خورشید چون کشی می لعل / بروز پیش تو خورشید می بشب ماهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا / مقدمست بر اغراض مالی و جاهی
زمانه سرزنشم کرد و گفت خیز چرا / فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش / که زین میانه منم با تو مخطی و شاهی
اگر فتاده ام از خدمتش شبانروزی / گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان / نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز و دشمنان ز حسد / همی زنند نفسهای سرد دی ماهی
تو بر سریر ملکشه نشسته‌ای چه عجب / اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی
برغم اعدای عمرت دراز باد از آنکه / نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی
بامر و نهی بران در زمانه حکم که نیز / زمانه را نبود چون تو آمر و ناهی

در مدح نصرة الدین

ای نشسته دولتت بر کشور ملک جاودان / همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان
موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان / فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان
تخت بنشین و مربع تاج کو بفراز سر / در پناه دولت فرمانروای انس و جان

بحریست قهر تو که در وی هر که غرق شد
هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل
گر دفع فتنه را نبود تیغ تو ضمان

هر چند کور گشت عدو دید کایزدت
بگزید و کرد بر همه آفاق کامران

با حجتی چنین که ببندد زبان چرخ
تیغ ترا سزد که بر اعدا کشد زبان

بر باد داده هیبت تو خرمن قمر
و آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد
روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

تو در میان لشکر چون موری عدو
هر یک چو موی بسته بفرمان تو میان

در تازی از کرانه چو شیران جنگجو
گوپال بر زمین زنی و بانگ بر یلان

آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب
وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس
خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ فنا را قضا برید
بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست
بخت تو آگه است چه حاجت بپاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری
تا سایه بر سرت فگند افسر کیان

آنهم تواضعیست که کردی وگرنه چرخ
داند که مشتری نه بناز و بطیلسان

دندانه اره ساختست ارنه تیغ را
عیبیست سخت ظاهر عاریست بس عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج
شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بسترد بدست صبا دایهٔ بهار
گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد
آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر
ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد — قمرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان

دست در هم داده اسباب جهانداری چنانک — آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان

تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای — تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان

تا ابد عهد همایونت قرین باد اکه تو — هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحبقران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فر دولت فرماندهٔ جهان — ماند بعرصهٔ ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر — وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر — و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ — و ایام بر گرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع — دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد — و افسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین — بگذشت ازین نوید سر تاج بر آسمان

از غصه خون گرفت چو مل ظلم را جگر — و ز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز پی فرخی همای — زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که نیست — با صدمت کابش ایام را توان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش — دارد فراز کنگرهٔ عرش آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام می برد — برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

هنگام کین چو نیزه برافرازد از کتف — مریخ را خطر بود از صدمت سنان

شاها توئی که حلهٔ پاس تو بر عدو — چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

…ند همگنان که ظهیر آن تست لیک	او را چه قدر بس بود ایزد ظهیر تو
…ستگیر خلق خدائی در این جهان	بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم

…ای نگار جشن خزان را بساز کار	ما را بس است صورت روی تو نوبهار
…یش لاله رخ و گلزار عارضت	منسوخ شد بهار گلستان و لاله زار
…بنفشه گر چه فراموش کم شود	ما را ازو بود رخ زیبات یادگار
…ری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات	سهل است اگر بنفشه بروید بجو بیار
…خواب نرگس از دم دی بسته شد رواست	بگشای آن دو نرگس پر خواب پر خمار
…لف قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد	مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
…شد زرد روی سبزه ز رشک خطت ولیک	سرسبز ماند سرو باقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرزش برآورد ز سر بد سگال گرد

…ی عید نیکوان بده آن می بیاد عید	بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید
…ادیم داد تو به پی عید چند گاه	اکنون لبی و همیم یکی لحظه داد عید
…جان سرشته اند تو گوئی سرشت می	بر می نهاده اند تو گوئی نهاد عید
…ی ترا بعید صفت کرد عقل باز	چون نیک بنگریست خجل شد زیاد عید
…آتش هوای تو برخاست شرم عقل	وز آبروی خوی تو بنشست باد عید
…نی مگر که موسم عیش است ازین سبب	کافاق شد مسخر حکم نفاد عید
…چشم بد زمانه باقبال شه بدوخت	هر تیر خرمی که بجست از گشاد عید

در مدح نصرة الدین

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو　　حل کرده عقده های فلک را ضمیر تو

فخر ملوک نصرة الدین بشگی گوئی　　کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن بحر زاخری که ز روی مناسبت　　دریای اخضرست کمینه غدیر تو

آن بدر زاهری که مقدر شد از ازل　　تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایهٔ بحار و معادن بود حقیر　　گر نسبتش کنم بعطای حقیر تو

شد نکرهست ملازم نعات ز بهر آنکه　　تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو

نقاش صنع گرچه که استاد حاذقست　　ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو

اهل زمن اگرچه اسیر زمانه اند　　اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش موکب جاهت سپرکش ست　　هر دم سپر بیفگند از سهم تیر تو

آنرا که سر دوباره بروید چه گندنا　　لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو

حیفی تمام باشد از آنجا که راستی ست　　جز تیر اگر شود سوی دشمن سفیر تو

جمشید راستی تو از آن لاف می زند　　خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو

سلطان نشان عهدی از آن مهر در طلوع　　مریخ زیر رایت کمتر امیر تو

گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او　　در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

دانم که هست انجم و سیاره را رجوع　　لیکن بقول حاجب رای وزیر تو

صاحب قبول صفهٔ روحانیان تعهدست　　بخت جوان به تربیت رای پیر تو

ثابت نمیشود بر اهل عقل و شرع　　هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو

خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم　　شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

سر دفتر و سر آمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد	مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو تا کمان نفس سر بر کشید	زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد
پیداکی که صبح کند گریبان چرخ را	بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد
ای خسروی که از صفت خلق خُلق تو	اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمت بکدامی زبان کنم	کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید و مه ز سایه من رشک میبرند	تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد
بفراز سر بافسر شاهی که دشمنت	در زیر پای حادثه برگردن اوفتاد

در مدح اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین نه در خورست	خوش کن عبارتی که خطت وجه خوشترست
بکشای لب به پرسش من گرچه گفته اند	کان قفل لعل بار تو آن درج گوهرست
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر	هر جا که در هوای تو دستیست بر سرست
هر دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد	در چنبر دو زلف تو اکنون مسخرست
زلف تو افگند رسنش هر زمان دراز	داند که عاقبت گذرش هم بچنبرست
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه	رویت در بهشت و لبت آب کوثرست
چشمت بجادوئی بدل چاه بابلست	زلفت بکافری عوض کفر خیبرست
گرچه بجای کافر و جادو بود بهشت	وین وجه نزد اهل حقیقت مصورست
رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو	آرامگاه جادو و ماوای کافرست
آمد خط سیاه بلالائی رخت	وین نیز منصبی ست که لالاش عنبرست

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج بخش

ای یار برنشین که بپا ایستاده‌ای / با ما نه در موافقت جام و باده‌ای
تا تو نشسته بودی مجلس بثبت نور / ما چشم روشنیم چو تو ایستاده‌ای
رازی که بر صحیفهٔ دل می نگاشتی / امشب ز راه دیده بصحرا نهاده‌ای[1]
هر دم ز شعله بر دل شب نیش میزنی / عیبت نمیکنیم که ز زنبور زاده‌ای
بر سر نهاده افسر و در قعر مانده پای / دیدم که سخت منعم و دل صعب ساده‌ای
نی نی ملامتت نکنم جای آنت هست / کز روز وصل در شب هجران فتاده‌ای
آن بوسها که بر لب مقراض میدهی / دی بر نگین خسرو آفاق داده‌ای

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همتش فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک / بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را / هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ / گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد / جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
پختند همگنان هوس ملک عاقبت / روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای / آمد بسایهٔ درت اینک همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدای / دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای مهچه جهان خلاصهٔ ارکان روزگار

[1] راز دل در صحرا افکندن و نهادن مراد از راز فاش کردن از مصطلحات

بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانکه — با سقف آسمان به بلندی برابرست
هر جا که با عنایت لطف تو در جهان — تابوت و دار بود کنون تخت و منبرست
در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک — این منزلت که یافته بس محقرست
از صد گلت یکی نشگفتست باش تو — کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست
تو مملکت بعدت و لشکر نیافتی — کین قسمت از سبای فطرت مقدرست
زیرا که عون و عصمت ایزد مدد کند — افلاک جمله عدت و اجرام لشکرست
با اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل — اندر زمانه موجب معروف و منکرست
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو — برتر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

مرا مبشر اقبال بامداد پگاه — نوید عاطفت آورد زآستانهٔ شاه
چه گفت گفت چو رویت بکعبهٔ کرمست — نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان رخ خیرهٔ عمر — که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه
اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک — زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه
بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد — که منهزم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانهٔ او بر مگیر از این پس روی — که نیست دولت و دین را جز این حمایتگاه
رضای او را از کاینات گیر عرض — جناب او را از حادثات ساز پناه
بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای — بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه
که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد — که همچو سایه دود در رکاب ظل الله
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین — که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه

معزول کی شود رخت از نیکوی بخط
زیرا که بر تو ملک ملاحت مقررست

طغرای ابروی تو با مقتضای نیکوئی
برهان قاطعست که آن خط مزورست

تا آمدست وصف لبت بر زبان من
الفاظم از حلاوت آن همچو شکرست

در هر صفت که چون کمرت بسته ام میان
همچون میانت نکته باریک مضمرست

گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه
کامروز عید را برخ زیبات درخورست

برهم زدی بغمزه جهانی برغم من
وین روز عید نیست کنون روز محشرست

بازار ماه و زهره ز روی تو کاسدست
پهلوی زهره تو به ز حسن تو لاغرست

هر جا که مشتری قدمت از ثنای خلق
پر اشک همچو لولو و رخسار چون زرست

چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند مشام
گوئی غبار مرکب شاه مظفرست

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر
چون چرخ بر سر آمده هفت کشورست

سلطان نشان اتابک ابوبکر که عدل او
معمار دین ایزد و شرع پیمبرست

بوبکر نام و سیرت عثمان حیا و حلم
کز عدل و علم هم عمر فاروق حیدرست

شاهی که هفت مهره گردون بشش جهت
دائم ز بیم پنجه قهرش بششدرست

چشم فلک ندیده نبیند بعمر خویش
آن کارها که دولت او را میسرست

هر فتح کآسمان بدهش مژدهای کار
چون بنگری مقدمه فتح دیگرست

ای خسروی که بخت جوان چون سپهر پیر
بر آستان حکم تو دیرینه چاکرست

روی زمین از رونق عدلت مزینست
مغز فلک ز نکهت خلقت معطرست

آنکس که تربیت ز قبول تو یافتست
همچون چنار و بید همه دست و خنجرست

در پیش حمله تو کجا ایستد عدو
روباه را چه طاقت زور غضنفرست

ع نسخه‌ای اینجا بربیخ افشین عیدگاه بعنوان فهرست ۱۲ علیم

در مدح شاهزادهٔ ابوبکر بن محمد

ن زلفِ عنبرین که بگل بر نهاده — صد گونه داغ بر دلِ عنبر نهادهٔ
مورِ عشق را نبود چارهٔ چو تو — مهر عقیق بر گلِ شکّر نهادهٔ
اشکِ لعل ساغرِ چشمم لبالب است — تو لب چرا بران لبِ ساغر نهادهٔ
ود از برای سر زده از مهر تن بود — تو جنگ جوی عادت دیگر نهادهٔ
بر گرفتهٔ دل چون خود آهنین — وان زلف چون زره را بر سر نهادهٔ
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای — بر آستانِ شاهِ مظفر نهادهٔ
ن شاه شاهزاده که اقبال گویدش — از فخر پای بر سرِ اختر نهادهٔ
بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر — آتش هزار بار چو حیدر نهادهٔ
دولت بتست زنده و ملت بتست شاد — کین هر دو نیک لائق و در خور نهادهٔ
با آنکه در بدایت عمری هزار بار — پا بر سرِ سپهر معمّر نهادهٔ
کس را فرازِ خویش نه بینی چو از علو — مسند فرازِ قبّهٔ اخضر نهادهٔ
زان دم که دایه باز گرفت از لبت شیر — لب را ز مهر بر لبِ خنجر نهادهٔ
هر کس که با مناقبِ حیدر به بیندت — داند که چشم بر درِ خیبر نهادهٔ
تا کردهٔ زبانهٔ سنجق سوی هوا — تکبیر در زبانِ دو پیکر نهادهٔ
دیر است تا هم از تگ اسپ ز گرد راه — رخت مسیحیان همه بر خر نهادهٔ
زنار بست خصمِ تو چون دید کز ظفر — تو داغ بر جبینِ مه و خور نهادهٔ
دیر است تا بجای صلیب و کلیسیا — محراب رهبت کردی و منبر نهادهٔ
اقبال با تو زاد برابر بیک شکم — خود را بدیگران چه برابر نهادهٔ

جهان کشای ابوبکر بن محمد کوست — ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه
خدایگانی اندر فضای بارگهش — عدیل قبهٔ چرخ است قبهٔ خرگاه
به پیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم — بود ز بیخطری کوه را ثبات کاه
همان زمان که سر از جیب خسروی برزد — فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه
ز بسکه بر در او سجده می برند ملوک — مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه
ز کامگاری قدرش هر آنچه دعوی کرد — فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او هست در مضیق سپهر — چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمت هرگز — نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نه کند — حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه
بتن ز خدمت اگر دورم شوم حالی — فشانده ام از جان معتکف بدین درگاه
بماند آینهٔ دولت تو روشن از آنکه — ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه
تویی که سر بسر آثار تاجداری دید — هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه
رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک — فتاده نام بزرگت بعدل در افواه
هر آن زمین که بر او ابر رحمت بارید — دمید ناب و گلش کیمیا بجای گیاه
برفق و حلم جهان را بطاعت آوردی — اگرچه حلم تو عاجز نبود از اکراه
به پیش موکبت از فتح و نصرت است حشم — نگر و رایت از یمن دولتت سپاه
مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم — حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
همیشه تا روش سال و ماه محفوظ است — یکی به جنبش مهر و دگر برفتن ماه
حساب عمر تو در ملک باد چندانی — که حصر آن نه کند دور سال و گردش ماه

ئی که دامن همت بعرض گاه سخن | بروی جملهٔ ملوک جهان برافشانی
را بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک | که در جبین تو پیداست فر یزدانی
جد ز عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی | بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی
دران مقام که آیند خسروان بعرض | تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی
اگر بکل ملوک جهان درآری سر | نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
شارتی بسر تازیانه بس باشد | بگومیت که بسوی عنان بپیچانی
رکبهای بقا آفریده اند ترا | بالتفات تو آرد زمانهٔ فانی
جهان و هرچه دران هست آن محل دارد | که تو قدم مبارک بران نرنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد | جهان حکایت گنجست و کنج ویرانی
بر آن صفت که فلک را بدان نظر نرسد | چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
بتندئی که کند خصم تو چه پندارد | که بازگردد ازو پاس تو بآسانی
درخت اگرچه ترش بر بود بدبان نرسد | که اره دست بدارد ز تیز دندانی
ترا بجسم عدو باد عمر چندانی | که روزگار نماند تو همچنان مانی
کشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه | بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

در مدح ملک نصرة الدین

دوش آوازه در افگند نسیم سحری | که عروسان چمن راست گه جلوه گری
عقل خوش خوش خبری یافت ازینمعنی گفت | راستی خوشخبری داد نسیم سحری
گر چنین ست یقین دان که جهان بار دگر | چون بهشتی شود آراسته تا در نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت | نوش کن بادهٔ گلگون بچه اندیشه دری

دانند همگنان که تو تنها بذات خویش	صد لشکری که روی بکافر نهاده
فرخنده‌ای با تو و اعجاز مصطفی	بر خود چرا معونت لشکر نهاده
پشت دولت همیشه قوی باد بهر آنکه	بنیاد ملک هرچه قوی‌تر نهاده

در مدح ابوبکر بن محمد

درین هوس که من افتاده‌ام نهاد مرا	مرا بجان خطرست از غم تو تا دانی
مزاج دل تباه [illegible] زود	نهد چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور روز و یکست	که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر	کسی ز پای درآید سری بجنبانی
چنین که اسپ جفا را تو بر کشیدی تنگ	بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی
کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق	که هرچه میرودت چون زمانه میرانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند	ز لوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را	عجب که می نکنی دعوی سلیمانی
بخشم گفتی زودت ز دست برگیرم	چه گویم آنکه بدستت درست و نتوانی
کمینه دست‌نشان تو [illegible] نه منست	بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
مکن دگر مدد زلف کافرت نه تو بیست	بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصرة الدین	که ختم گشت برو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پردهٔ غیب	ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشهٔ چتر جلالش از کیوان	فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک	نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

خاتم ملک در انگشت تو کرد دست خدای | چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد | وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه | که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری
وز این دولت و اقبال بدان پایه رسی | که بپای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصرة الدین

مرا ز خفتن بیکار مست و لا یعقل | در آمد از درم آن ماه روی مهر گسل
همه شمائل دیوانگان گرفته ولیک | بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل
ز بهر عربده خود را خراب کرده و من | گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل
در او فتاده ز اندیشه ها بدریائی | که روزگار نه غورش بدید نی ساحل
چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام | ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل
ز راه جد و تفتیش درست شد که شدست | دل شکسته من در فراق او واصل
ز گرد راه فرو ریخت قصه های دراز | چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت کشاد کز تو سزد | که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش | ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش یقین دان که عاقبت جهان | بکام دل برسی خود کدام صبر چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده ام یکچند | شراب خوشدلی از دست لعبتان چگل
کنون که وقت خمارست می بباید خورد | ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل
مرا بحل کن و بگذار از این حدیث که هست | جفای اهل خراسان میان ما حائل
بجست بجز از جای خویش و گفت مباد | که هیچ دل بهوای شما شود مائل

صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن | تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بیارای که آراسته اند | نقش بندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی زده افشان خیزان | شاخهای سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت | این نه از کم سخنی دان که نه از بی هنری
روش ناگه سخن او بزبان آوردم | آسمان گفت سزد گر ز سر این درگذری
چند گوئی سخن سوسن آزادی او | مگر از بندگی شاه جهان بیخبری
نصرة الدین ملک عالم و عادل بوبکر | که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جهان بخش جوان بخت که از هیبت او | باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سیاهش بچمن | چشم نرگس شود این نه چه از بی بصری
خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن | که بعهد تو پرستند ز گنگی و کری
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود | کرد اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید | خویشتن زده به پیش فلک افگند گری
که چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت | تو بنوعی غم انبار چرا می نخوری
فلکش گفت مراست جز این دیگر کار | هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری
بی تو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت | تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
فهم ما کرد طلب مایهٔ قدرت ناگاه | دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد | عقل گفتش که توهم بیهوده کار دگری
شهریارا توئی آن کز قبل کین عدوت | گل کند گاه تو پیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست | نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

قضا میان تواضع به بست چون چاکر — قدر زبان تضرع گشاد چون سایل

همیشه تا نه نهد هیچ متقی برباد — برای نعمت عاجل سعادت آجل

تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد — عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

در مدح مظفر الدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای مفگنش — فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش

چون دست در غمت زد و پا استوار کرد — گر دست می نگیری از پای مفگنش

وز عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم — بی هیچ موجبی چو سر زلف مفگنش

این دل که نیست بسته زنجیر زلف تو — نتوان نگاهداشت بزنجیر در تنش

شد بیگناه چشم تو در خون جان من — تا چند ازین ستیزه چه کین است با منش

نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس — تا در نبست عشق تو دامن بدامنش

تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان — مسکین کسیکه جز در تو نیست مسکنش

تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست — درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش

صاحب قران مظفر دین خسرو عجم — گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش

شاهی که از برای گلستان بزم اوست — هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش

بهر مبارزی که نه از نام اوست حرز — از سطح آب کم بود اطراف جوشنش

مرغی کز آشیانه اقبال او پرند — از اختران ثابت سازند ارزنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو — بالای هفت خطه چرخ است برزنش

رای تو رائضی ست که در زیر ران حکم — هر روز رام تر شود ایام توسنش

بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو — خورشید همچو ذره در آید ز روزنش

دلم ببردی و در هجر نیز میکوشی	اگر بدل بحلی نیستی به هجر بحل
وداع کردمش القصه گرفتم پیش	رهی چو روز قیامت کشیده و هایل
ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته	بعزم بندگی شاه عالم و عادل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرة الدین	که پیش دست و دلش هست بحر و کان خجل
قضا شکاری تقدیر حمله که کند	خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم	میان باطل و حق رای او بود فاصل
بکامگاری او میکند فلک اقرار	بشهریاری او میدهد زمانه سجل
بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر	شکوه صولت شاهین و حملهٔ طغرل
ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو	ورای منزل اعلی سزد بصد منزل
جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد	هنوز گردون از روی همت تو خجل
دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف	کف کریم تو اموال رزق را عامل
محاسبان سخای ترا ز دخل جهان	هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت	ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک بدرد روزنامهٔ آمال	بود وظیفهٔ جود تو نعمتی شامل
عنایت تو جهان را نصاب امکان داد	وگرنه از چه قبول شد وجود را قابل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود	بمجلس تو که سحبان بود در او ناقل
نه مجلسی که فلک اندرو ز بس دهشت	بود عطارد امی و مشتری جاهل
ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا	اگر عزیزم و ذلیلم توئی معز و مذل
ربوده صرصر قهر تو نعمت فغفور	فگنده صولت تیغ تو قهر هرقل

اگر بسر هم و معجون علاج نه پذیرد   من و مدایح صاحبقران شرع کنون
ـد ایگان صدور زمانه صدر الدین   که قامت فلک از بار شکر اوست نگون
سی نماند که گردد ز بس عمارت عدل   چهار رکن زمین در پناه او مسکون
حفظ اوست که اجرام عالم علوی   از استحالت جوهر مسلمند و مصون
شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم   سر از دریچهٔ امکان همیکنند برون (ن: میکنند)
هی ضمیر تو هر شب بیک اشارت را   گشاده در تتق غیب بی صد خاتون
بر سم خدمتی اندر پی جنیبت تو   فگنده هر روز اطلس و ز شب اکسون
راست معجزهٔ سروری باستقلال   نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
زمین ببغض تو دارد هوا ز بس عفنی   که آورد طمع اندر هوای او طاعون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز   بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون
هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور   که از میانهٔ آذر بروید آذرگون
عجب که شد دستار ور کن مسند تو   چه جای افسر دارا و تخت افریدون (ن: بجای)
علم اگرچه قیاست ز انبیا گیرند   توئی بعقل فزون از هزار افلاطون
ان سخن که تو گوئی برای ضبط جهان   هزار شکر چرا را باشدش مضمون
گرچه حادثه یکشب بخواب امن قرار   نمی نهد قدم برهم ز بس فتور و فنون
ان زمان قلمت شر تبش بیامیزد   که در مجاری مغزش پراگند افیون
ـت ز عقد عمامت حسابها برداشت   که حشو و بار ز آفاق را توئی قانون
بر تست اگر قطره ایست در دریا   بداغ تست اگر زرّه ایست در هامون
گوارا بعد از هزار قرعه و فال   مرا زمانه بصدر تو کرده ره نمون (ن: نجم)

آزاده الیست لطف تو شاها که برزدن
قطعی به بندگی رسد از سرو سوسنش

آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل
در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلاف
در هم زند شکوه تو آتش بخرمنش

تا شب ز اختران بگشاید کمین کین
بر هم زند مصادمت روز رکمنش

باد از مصادمات حوادث ترا امان
کامروز هر که هست در تیست تا منش

بر دشمنت کشاده کمین اختران نحس
وز هیبت تو تیره شده روز روشنش

در مدح ملک صدر الدین

شبی بخیمهٔ ابداعیان کن فیکون
حدیث حسن تو میرفت و الحدیث شجون

نشان ز لف و رخت یک بیک نمیدادند
که پیچ حلقهٔ این چند و حیلهٔ آن چون

چنان نمود که گوئی بعکس می بینند
مثال طلعت تو در سپهر آئینه گون

ازان دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل
بران دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون

خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو به شنید
عقال عقل بشکند الجنون فنون

مرا ز ضعف تن و سوز دل ازان شب تار
نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون

ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت
برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همی زنم در دل
هنوز دامن مژگان همیکشم در خون

ز سوز سینهٔ من شعله دو صد وامق
ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون

کنون ز هستی من بیش ازین دو حرف نماند
یکی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون

رخ تو می نهد این نوع زخم را مرهم
لب تو میدهد این جنس درد را معجون

زهی حمله قهرت اندر نبرد | شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده پلک | ز کام نهنگان برآورده کام
تو آن کامگاری که در حل و عقد | بدست تو داده ست گیتی زمام
جناب ترا آسمان در پناه | رکاب ترا سدره در اهتمام
تو آن شهسواری که گردون تند | کمیتی مراوی ترا گشته رام
دل خصمت آمد بجوش ای عجب | هنوز اندر او این طمعهای خام
توئی آنکه در خاتم قدر تو | نگین است گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم | چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی دستت چو می در قدح | بخندد همین خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید اجل | دهد بر زبان سنانت پیام
بتو پایدار است گیتی از آنکه | عرض را بجوهر بماند قیام
وجود تو تا دست در هم نداد | نشد صنعت آفرینش تمام
کف حاصل دخل دریا و کان | بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کف سایلان میکنند | ز دریا و کان میکشی انتقام
درین مدت از غیبت راحتت | که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون رهت پیوسته بود | فراخ جهان بر جفای کرام
ندانست کانفاس عدل تو زود | معطر کند مملکت را مشام
مرا کز فلک سرکشم در هنر | بمالید در زیر پای لئام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد | که نتواندش مرهم او با التیام

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا — شدست دست تفکر بزیر پای ستون
چنان بکن که مرا با هزار گنج هنر — بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون
همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک — ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط — بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر بسوی گردون بکبر چون نمرود — گران شده بزمین بر ز بخل چون قارون
اگر بمتابع ایشان بود فلک چه عجب — که جز متابعت گاو کی کند گردون
منم که پار همین روز هم درین مجلس — همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون
ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست — چو پیش می ننهد گام روزگار حرون
جهان بکام تو بادا که جز درین معنی — دعای من باجابت نمیشود مقرون
طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد — که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست — ولی موافق تو چون هلال روزافزون

در مدح قزل ارسلان

هو العید فاستقبل بکاس المدام — هنیئاً لمن فاق کل الانام *
شهنشاه اعظم قزل ارسلان — که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کآب شمشیر او — بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بداندیش را از تف قهر او — بجای عرق خون چکد از مسام
بخششش همی فرق نتوان نهاد — میان کف او و فیض غمام
ز رفعت همی باز نتوان شناخت — که قدرش کدامست و گردون کدام
شبا روزی از رونق بزم اوست — که بر دست نرگس مدامست جام

زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ ... بدست چون تو کسی خواستی سپرد زمام
منزه است مقال تو در صلاح جهان ... ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش ... سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بدخواه ملک از سماع ... چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام
دران هوس که شود رازدار خاتم تو ... بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام
امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی ... چو در مجالس عشرت بدست گیری جام
توئی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب ... دگر سپهر برون سر نمیکشد ز لگام
ز بخت دشمن تردامنت ابی سعودا ... ولیک عاقبتش خشک شد تن حام
تو رستمی بگه حمله پیر زال جهان ... چو کوه پیش تو دستان نهد ز مردی سام
دران دیار که عنف تو آتشی افروخت ... لطایف تر ز هر اعجوبت تا روش اقدام
دران مقام که لطف تو بازدانه فگند ... مسلم است که سیمرغ را کشد در دام
دهان فتنه از آن تلخ شد که ریح ترا ... چو نیشکر شده شیرینی شکر در کام
میان مرکز عالم علم بزن تا ظلم ... برون دائرهٔ کائنات فتنه گام
بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی ... ستاره آنجا معزول گردد از احکام
جهان ز عدل تو یکرویه راست شد بچه پشت ... نهد اساس دو روئی سپهر نافرجام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود ... که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز ... سپیدکاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد ... طلایه سحر از بام چرخ آئینه دام
بگوش نامه دم در دمید باد صبا ... گمان برم که ز عدل تو میگذارد پیام

مرا ز آتش طبع در مدیح تو	زبانی ست چون آب داده حسام
قفسهای افلاک را تا ابد	نیفتد چو من مرغ زیرک بدام
منم کز زمین بوس آن درگهت	چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد	سعادات آن شده بر من حرام
ندانم سلیمان ثنا نے چرا	درین چند کامم هنر دست نام
تو جاوید بادی که هرگز نکرد	چو تو شاه بر کار عالم قیام
چه میگویم این لفظ از من خطاست	که خود کل عالم توئی والسلام

در مدح ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام	بعزم کعبهٔ اسلام بسته اند احرام
یک آستانه همی بوسدش برسم حجر	یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
ز یک طرف گلوگاو می بُرد ناهید	ز یک جهت بره قربان همیکند بهرام
بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت	حریم حضرت اعلای شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین	که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام
جهان کشای قزل ارسلان که بر تن خصم	بزخم تیر فرو بست شاهراه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ ست	بدور عجز ببندد دو چهرهٔ اقلام
نخست خلعت نور از خیال رایت او	رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را	برای زیور ملک تو داده اند نظام
هنوز تا سر بانوست کبریای ترا	لمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسیده ترا تربیت جهانداری	از آن شدست مطیعت دل خواص و عوام

منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانکه … مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجم ست
الف جنگ ست که در بزم تو تا شوریش … چشم ساقیست که با رونق حباب درم ست
زپی چشم بد ست اینکه در ایام بهار … خار با خاصیت عدل تو با گل بهم ست
ملک از رایت انعام تو پر کرده شکم … گرچه سر تا سرش از روی حقیقت شکم ست
وهم را دست بفتراک جلالت نرسد … گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم ست
تا و القاب تو کز لوح زمین محو مباد … زینت چهرهٔ دینار و جمال درم ست
تا بنخاصیت احکام فلک طبع جهان … قابل نیک و بد و حامل نفع و الم ست
دست حکم فلک از دامن جهان کوته باد … دولت ما چه رسیدست وزو خود چه کم ست

در مدح بهاء الدین عمر گوید

یک اشبم که خم ابروی تو محراب بست … چرا بگرد من از خون دیده گرداب ست
مرا چه با تو نشستم که بستن در چیست … اگر نه بخت بد و عاشقی زیک باب ست
چرا هوای لبت خون من بجوش آورد … اگر نشاندن خون از خواص عناب ست
شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت … تو آن مهی که مرا از رخ تو مهتاب ست
بیا که غمزهٔ جادو بیارمید از چشم … اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تاب ست
خطا اگر بگرد عذار تو می نیارد گشت … عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب ست
متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو … وفا چه فتنه بعهد امیر نایاب ست
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین … که بر سر آمد اسلاف فخر اعقاب ست
عمر بعدل درستی که ملک و ملت را … تفاخرست بنامش چه جای القاب ست
یگانه که فلک آفتاب قدرش را … ز ارتفاع معالی کمین سطرلاب ست

که تر و خشک جهان در ضمان امیت اوست	بحق هر یک ازین پس مگو نمای قیام
همیشه تا ز پراگندگی بنات النعش	بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روزی	که چرخ جز تو کسی را برد بشاهی نام
گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین	گهی بباغ طرب در بجشن می بخرام

در مدح ملک طغانشه

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم ست	شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم ست
خوشتین رنجه مدار از قتل نقد مراد	می خور انکار که این نیز وفا و کرم ست
شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون تاخت	وقت پرداختن مدحت شاه عجم ست
قصهٔ ملک جم و جام مرصع مشنو	جام بر کف نه و انکار که این ملک جم ست
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن	آتشی برکن و انکار که باغ ارم ست
بی می روشن اگر تیره شد آئینه عیش	بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم ست
دولت شاه جهان ست که ماند جاوید	بر جهان تکیه مکن کو بوفا متهم ست
ملک المشرق طغانشاه مؤید که بطبع	آسمان پرورش از جنس عبید و خدم ست
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک	زیر منجوق سراپرده و ماه علم ست
وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس	فرع صور به نسبت چو صریر قلم ست
در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب	زین سبب حکم گری لازم جذر اصم ست
خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک	هر چه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم ست
بازبی واسطهٔ دست غضب محو کند	هر چه بر تختهٔ گردون ز شقاوت رقم ست
دولت از بهر طواف در تو بست احرام	که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم ست

بازارِ غمش دست بسودا بردم | داستانیست ز من بر سرِ هر بازارے

رهٔ او زدو چشم بحیل خواب برد | دل ناامید چه دارم بچنین طرّارے

رها در دلم آید که من این مظلمه را | ببرم صدرِ آفاق برم یکبارے

لهٔ قدوهٔ شاهانِ جهان نور الدین | که ندارد دو جهان پیش کفش مقدارے

که حفظش به پیٔ دفع حوادث هر دور | گرد معمورهٔ اسلام کشد دیوارے

که در کشف حقائق چو زبان بگشاید | آسمان بر درِ تاویل زند مسمارے

ی ز جود تو تونگر شده هر درویشے | وی ز توفیقِ تو آسان شده هر دشوارے

سته چون طوق کبوتر بمیادی جود | طوقِ فرمانِ تو در گردنِ هر جبارے

عاشق ذکر جمیلی تو و شاهان جهان | در حدیثِ درمی یا سخنِ دینارے

چرخ با آن عظمت گشت بجاه تو مقر | بس بود خاصه ز خصمانِ قوی اقرارے

ی غلط میکنم او کیست که خصمِ تو بود | کو ز پشتے خزفی پرده دری بیکارے

ل بدخواهِ تو گر چون گل تازه ست روا | زود باشد که شود در دلش آن گل خارے

سمان تازه نهالی بدماند ز زمین | آن چه دانی که تختے کندش یا دارے

سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید | کم ز یک روزه عطاے تو بود بسیارے

ف دریا ز نم و قاعدهٔ کان چه نهم | از حدیث کرم و جود تو گویم بارے

باد وان فتنه سر از خواب فنا بر نارد | تا در آفاق چو حزمِ تو بود بیدارے

پیش رائی تو خرد با همه هشیاری خویش | همچنان ست که مستی به درِ هشیارے

صفت گلبن جاه تو ز نغیست دریغ | جز بالحان چو من بلبلِ خوش گفتارے

شعر بنده که گفتی بحقیقت ذهبی ست | آن حقیقت چو نه مبنی بود آن پندارے

ز مهر خدمتش آید بکار گاه رحم | هزار نطفه که در مستقر اصلاب ست
ز جام همت او آز را رسد هردم | همان خلل که خرد را ز بادهٔ ناب ست
ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت | بدولت تو جهان را هزار اعجاب ست
فلک بخاک جناب تو انتساب کند | که این نسب بحقیقت بهین انساب ست
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست | بروز تو چو کبوتر اسیر مضراب ست
ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت | اگرچه لا نفس ازین برکشیده دولاب ست
ز باد سرو بد اندیش تست پنداری | که سال و ماه فلک در لباس سنجاب ست
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی | سبب توئی که در تو سزای اسباب ست
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی | بسان خنجر رستم ز خون سهراب ست
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو | که اشکش از فزع خنجرت چو سیماب ست

در مدح ملک نورالدین

هر کجا تازه بخندد و لب گلرخساری | بر رخم لب شکفد از خون جگر گلزاری
عشقبازی بجهان کار چو من بیکاری است | که جز این کار ندارم من و مشکل کاری
بر دل از عشق جرح نیست که تا دریابد | آب بی تیرگی و آئینه بی زنگاری
از تنی داری جانیت بباید ناچار | دردلی داری نگر زیرت نزد دلداری
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم | هر کسی را بجد خویش بود تیماری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا | وین عجب ترکه در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گلوی کشته شد از خون اشک | تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری
شهر بر هم زده و از شحنهٔ واسلی امروز | هیچکس نی که کند منع چنین عیاری

…ه با سرعت عزمش نبود باد عجول — و آنکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم
آنکه او بر فلک جاه چو بدر یست منیر — و آنکه او در صدف ملک چو دُر یست یتیم
…ع او را ز لطافت صفت باد مسیح — کف او را ز کفایت اثر دست کلیم
…ر نه فیض کرم و عاطفت او بودی — گفتمی در همه آفاق نماندست کریم
…ر چه در نوبت او بود جهان را تأخیر — هست بر ذات فلک همت او را تقدیم
…ی از آن مرتبه نگذشته که از گستاخی — آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم
…ر با جود تو ممسک بود و چرخ دنی — ابر با بذل تو منخل بود و بحر لئیم +
…عظم با لطف دُرپاش تو اسباب بهشت — منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم
…خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان — بسلامت نجهد تا نکند جان تسلیم
…بود در بند وجود تو فلک عمر دراز — بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم
…ع اعلای فلک گرچه محیطست ولیک — هست در دایرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم
…چه صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه — گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم
…جهان گاه براحت گذرد گاه برنج — و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
…پیش تو اقبال رهی باد و رهین — قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
…ملک تو از امن چو اطراف حرم — خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

در مدح ملک مجد الدین بن محمد بن علی شعب

…ای ظفر مرکب ترا بر پی — دو جهان پیش همت لا شی
…در صف بندگان تو مریخ — روز رزم از شمار طبل و صفی
…بر تن خصم بسته راه مسام — نوک پیکانت از تشنج خوی

این سخن گرچه همه صورت خوبست ولیک ‌ ‌ عقل داند که بر خویش نبود او کاری

یارب این کفر چه بین بار که گوی افلاک ‌ ‌ بسته اند از بر هر منطقه زناری

من که بر خلق بصد گونه هنر دارم فخر ‌ ‌ سخرهٔ بی خردان گشته نباشد عاری

آبرو از پی نان بیهده دادم بر باد ‌ ‌ تا بشیم باد چرا خاک نخوردم باری

بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم ‌ ‌ چشم دارم که ز خلقم نرسد آزاری

بخت هر حادثه را خواهد اکنون عذری ‌ ‌ آسمان هر گنهی را کند استغفاری

تا جهان پست نگردد در و دیوار وجود ‌ ‌ که نماند ز بر سوهم و خللش آثاری

خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیست ‌ ‌ به ز عدل تو جهان را نبود معماری

در مدح تاج الدین ابراهیم

منم امروز ولی زاندهٔ گیتی بدو نیم ‌ ‌ بیم آنست هنوزم که بجان باشد بیم

نه مرا مسکن و ماوا نه مرا امن و جای ‌ ‌ نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلاییست بزرگ ‌ ‌ بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم

که گمان برد که افتم من مسکین هرگز ‌ ‌ در چنین رنج و مشقت ز چنان بازوی بیم

چون زر زار بر کنم چهره برافشاند زر زر ‌ ‌ روز چشمم سیم خوردم دیده گهر در یتیم

شب ستاره شمرم هر دو زخم زبان باشد ‌ ‌ زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم

حال خود پیش که گویم من مسکین غریب ‌ ‌ چاره این زر که جویم من مهجور سقیم

گرد من لشکر اندوه چنان جمع شدست ‌ ‌ که همی راه نیابد بسوی من باد نسیم

از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر ‌ ‌ که فلک یار شود مشفق و ایام رحیم

مر آتش محنت من گل بدمد گر خواهد ‌ ‌ تاج الدین مفخر احرار جهان ابراهیم

...ی خویش بیاراست عیدگاه مرا | نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
...ز مرکب تازی سوار گشت چنانکه | نظر بدو نرسیدی نگاه جولانش
...ز جان شده قربان هزار کیش خراب | ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش
...ا سکندر سرگشته در جهان که نیافت | نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
...رسم عیدی حوران خلد را رضوان | برای غالیه می برد گرد میدانش
...را تبازه در آتش نهاده گوئی نعل | هر آتشی که جدا شد ز نعل کمیانش
...بر آمد از دل من دوزخی وزان اندوه | که ناگهان بفرستد بخلد رضوانش
...بروز عید که زندانیان کنند آزاد | بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش
...کند ز زلف بنیداخت آن تهور بود | هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
...رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او | بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمی رسد زانست | که از سپهر برین برترست ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن | که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا مبوسد و گردون بدیده در مالد | هزار مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز | که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید | بزیر سایهٔ شب در کنند پنهانش
زهی ضمیر تو از لازمان آنحضرت | که پاسبان نهم طارم ست دربانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری | که در شمائل تو ظاهرست برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد روزی | بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر | که صولت تو ز بن بر نکند دندانش

سالها بگذرد که حادثه را — نرسد در حریم ملک تو پی
در پی اژدهای رایت تو — مار افعی شود عدو را پی
تا بدید است ماه چتر ترا — چشم خورشید همعنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند — خون دل در کنار مغرب قی
بزبان سنان زند رحمت — هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر — زهر آغشته در مفاصل پی
عقل در سایهٔ قبول تو دید — نور رشد از ورای ظلمت غی کمرا ۱۲۰۱
نفس کل از برای راتب رزق — بلباس خلقته بتیه سی
چنگ در دامن قضا زده بود — کرمت گفت الضمان علی
ای خرد را نشاط مجلس تو — آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست — از جفاهای آسمان تا کی
نیست دل گرمی مرا در خور — سردی روزگار و موسم دی
چون میسر نمی شود به مراد — خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل — گفته اند آخر الدواء الکی
تا بکلی زمانه طی نکند — نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دائم از مکرمات ذات تو باد — آسمان را سجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت — از در بلخ تا نواحی ری

در مدح ملک حسام الدین

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش — مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

صبح صادق چو در جهان بدمید	گل صد برگ از آسمان بدمید
زنگی شب بجادوئی کردن	شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید	لاله بشگفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک	لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم	به سوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربا سحر	در ردای کهکشان بدمید
روح قدسی وان بیاد بخواند	سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر بارکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازاریست	که جهان را چو تو جهانداریست
پیش قدرش سپهر نه پوشش	همچو ویرانه چار دیواریست
ور پناه کلاه گوشهٔ اوست	هر سری کان سزای دستاریست
باد با عزم او گران جانیست	خاک با حلم او سبکساریست
غنچه را در جهان گلی بشگفت	که نه از نوک رمح او خاریست
هر کجا تیر او رود گوئی	صفت جاهل ستمکاریست
هر کجا خشم او رسد گوئی	اثر نالهٔ دل افگاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته	دولت دست خرج بر بسته

کرا جهت با تو برون دغا زبردستی | که نه بزیر قدم پست گرد خذلانش
اگر ز جام خلافت تو می خورد گردون | بیک دو دور نباشد مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد | زمانه نام نزند گوهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد | بصد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بسجادهٔ تو مشغول گشت خاتم ملک | که نیز یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو بحریست در دیار عدو | که جز اجل نبود قطرهٔ ز بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود | که جز لب ساحل تسلیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا | فرو نریزد ازین سبز ترگ گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا | که از شکوفهٔ پروین بود گل افشانش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب بشانه زدند | رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ | نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب | راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک | پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین | حلقهٔ پر ز در دانه زدند
مفرق بهرام را هم از اکلیل | تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگاهش | جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان روز باز آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

سعی جاسوس خاطرت بپوست — رهبر شب روان گردون باد
عهد هارون در گذشت دائم — حسد روزگار مامون باد
ید بیضای موسویت بجود — کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو — از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکهٔ ممالک را — نام و القاب تو همایون باد

گرچه ملکت فراخ همچو دلست
فلک از روی همتت خجلست

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست — گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست
مقصود آفرینش عالم توئی از انکه — ذات مطهرت سبب نظم عالمست
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست — هم جان جن و انس بیاد تو خرمست
عالم بتست زنده که تو جان عالمی — زین غصه جان خصم تو موقوف یکدمست
هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر — زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدمست
چون مولد مسیح قدومت مبارکست — چون سجده گاه خضر جنابت مکرمست
هرجا که از حوادث گردون جراحتست — آنرا ز فر لطف تو صد گونه مرهمست
نمود خنجر تو در احیای ملک و دین — آن خاصیت که در دم عیسی مریمست
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس — امروز زنده کردهٔ شاه معظمست
ای خسروی که قصهٔ یک روزه رزم تو — صد سال کارنامهٔ کاوس و رستمست
آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا — دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچمست

[illegible]

گر و شب رنگ مرکبت به نبرد | گذر موکب سحر بسته
نو عروسان ملک گیسو ها | بسر نیزهٔ تو در بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو | هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده روست | قبتر ماه بر سپر بسته
نیکنامی عدلت از عالم | راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا | گفت لفظی صریح و سر بسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ارباب فلک خطاب کند | خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق | روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیت است | ابر تیغ تو فتح باب کند
لطف لفظ تو دُرّ مکنون را | بار دیگر ز شرم آب کند
آتش غیرت آب دریا را | روز کین لمعهٔ سراب کند
پاسبان سپهر هفتم را | حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ عربده مست را بجام غرور | رای هشیار تو خراب کند

تخت را چون تو بر نشستنی نیست
بر تو دیهیم را گزینی نیست

خسروا عمر و ملکت افزون باد | چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است | از جفای زمانه پر خون باد

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه / گویی که آفتاب بآن آسمان ده است
در روزگار عدل تو عالم ز خرمی / دائم چو عیش زیرک و چون طبع ابله است
دریا بقبضه چون کف گوهرفشان تست / آری بلور نیز به گوهر مشبه است
بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند / زین وجه بحر در کف رادِ تو قطره است
پیش سرای پردهٔ قدر تو فی المثل / این برکشیده منظر گردون چو خرگه است
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق / در روز دولت تو هنوز این سحرگه است
روزی که باز قهر تو پرواز میکند / در چنگ او عقاب فلک مرغ ابره است
آزرده بود طبع جهان از قضای بد / امروز در حمایت عدلت مرفه است
بر دست نیست با تو فلک از برای آنکه / مختار بود دائم و امروز مکره است
زان روز باز حادثه را دم فرو شدست / کاگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگه است
عمری زمانه را سر دندان نشد سپید / و امروز صورت خندهٔ او جمله قهقهه است
از روز و شب ملمع بردوخت روزگار / بر قد کبریای تو آن نیز کوته است
هر شه که رخ ز پیل نتابد بروز رزم / در پیش حملهٔ تو چو اندر عری شه است
رای تو نسخهٔ ملکوتست ور چه هست / دانسته مگر که یکی لفظ دان نه است
نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند / با آنکه دولت تو ز هر دو منزه است
نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید / از طلعت خجسته که آن نیز همره است
عیدت خجسته باد که آفاق راز تو / هر روز عید تازه نه هر سال و هر مه است

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه
خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان / کاجزای خاک تا بثری جمله درهم ست

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند / نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم ست

نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر / حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم ست

گر صد هزار عید و عروسیست خصم را / با یک سیاست تو همه عین ماتم ست

صد کاسه انگبین نه یک قطره بس بود / زان تلخی که در بن دندان ارقم ست

از روی قوت ار چه جوانست بخت تو / بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم ست

خصمت بپای ملک بسی جهد کرد لیک / توفیق اصل معتبر و تخت معظم ست

پیش درایت تو چو خورشید ظاهرست / گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم ست

تا چون شهاب با تو فلک دل نهاده راست / همچون هلال قامت اعدات پرخم ست

یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو / الحمد لله ار چه که یکتای محکم ست

خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد / با آفتاب تیغ تو از ذره کم ست

چون تو بکام خویش رسیدی از آن چه باک / گر خصم گرد تست همه گیتی کرا غم ست

بر تخت ملک شستست سلیمان کنون چه باک / گر صد هزار دیو طلبکار خاتم ست

خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت / کاسباب خرمی همه پیشت فراهم ست

در مدح عضد الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش جبینش چو روبه ست / فرمانده جهان عضد الدین طغانشه ست

آن خسروی که خسرو اجرام آسمان / در تحت حکم او ز مقیمان درگه ست

از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ اوست / در آخر مجره اگر پاره کهست

شاها طراز رایت و نقش نگین تو / تا روز حشر آیت نصر من الله است

پیش او حمله های شیر فلک | راست چون حیله های روباه است
وین ز رفعت بمنزلی که درو | طاق گردون نظیر خرگاه است
قصهٔ فاقه های من بجهان | چون ثنای تو اندر افواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنکه | رایت از سر غیب آگاه است
یوسف نازدیدهٔ خردم | از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدای بتست | زانکه ایام نیک بدخواه است
تا بتقدیر با بقای فلک | نسبت ماه و هفته کوتاه است
مدد مدت بقای تو باد | هر چه در دهر هفته و ماه است

در مدح طغانشاه گوید

رویت از حسن در جهان کمرست | عقد زلفت نشیمن قمرست
زان رخ تازه و لب شیرین | همه آفاق پر گل و شکرست
تا دلم زان گل و شکر بچشید | از قضا هر زمان ضعیف ترست
تنگ روزی دلی که روزی او | بدآن دولب تو همچو درست
عمر در عشق تو بسر بردم | دل ز حسرت هنوز در خطرست
گفتی از دست عشق جان نبری | الحق این خود بشارتی دگرست
تن قضا را نهاده ام چکنم | که نه بیداد تو همین قدرست
در فراق تو هر کجا که دلیست | تا بگردن در آتش جگرست
نقد رایج برشتهٔ غم تو | اشک چون سیم و چهره چون زرست
عاشقان را همینه دست آویز | آه شبگیر و نالهٔ سحرست

در مدح تاج الدین ابراهیم

ای برزده به تقویت ملک آستین | سلطان به تحقیقی و شاه براستین
شهپر برای تیر تو انداخت روح قدس | گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین
در دیدهٔ سهیل سنانت کشید میل | بر ابروی هلال کمانت فگنده چین
گه در دیار ارمن و گه در دیار فارس | دشمن ز تو بهزیمت و حاسد ز تو حزین
جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت | جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین
در عرصهٔ دو ملک دو کار چنین شگرف | در مدت دو ماه دو فتحی چنین مبین
خصم ار چه نرم گشت نگویی تبرک ملک | تا بر نیارد آتش تیغت سر از کمین
تا موم را در آتش سوزان نیفگنی | از کام او برون نرود طعم انگبین
با سرنوشت خصم تو یکچند گرچه داشت | صد گونه بغض و حقد و حسد در دلش کمین
تا عافیت چو با صف تو آخر اوفتاد | چون تیز کرده پاس تو دندان بر و چو سین
بودند قلعه هات همه پر ز سیم و زر | از جود صرف کردی و بخریدی آفرین

ن: تا بر نیارد آتش تیغ از لب کمین

ن: از دور خصم تو یکچند گرچه داشت

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است | شرف دین حق شرف شاه است
در تگاپوی دولتش جوزا | از کمر بستگان درگاه است
وز پی امتثال فرمانش | دیدهٔ چرخ بر سر راه است
لفظ او بر صحیفه های مراد | کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او | همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور نتوان گفت | که قدر او را فلک ز اشباه است

ن: مر او را

شهریارا تو همی گر آن کامروز — شعر من در زمانه مشتهرست
این نگه کن که نزد دانش من — شعر عیبست اگرچه آن هنرست
تا درادراک چشم پیکر ماه — گاه چون نعل گاه چون سپرست
چون سپر بادل پشت جاهت این — که حسودت همیشه بی سپرست

در مدح میر مسعود

وطن بسایهٔ گل ساز درچنین ایام — که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام
نهاده نرگس بر فرق باز زرین تاج — گرفت گلبن در دست باز سیمین جام
بساط سیم ز صحرا چو درنوشت فلک — چه بهتر آمده صحرا و یار سیم اندام
وقوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر — بسی بالش خورشید و اهتمام غمام
تو گوئیا که بخطبه زده ره منبر — شدست طالع میمون بقای صدر انام
غیاث دولت و ملت برهان دین پناه بدان — جهان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام
کسیکه سوی رجا جود او باشد عاسے — همیشه رسته هر لحظه صد رسول و پیام
ازان گزیده خطابت بدان که در بارد — علوم مرتبه دار تعناع قدر مقام
ولیک تا بخطائی ببسیط عالم را — باسم نامی از خویشتن کند اکرام
چه دم برآنکه لباس سیاه پوشیدست — گرفته در کف در بخش تیغ جان انجام
چو تیغ با من یعنی هر آنکه گشت دو روی — همیکنم چو لباس قیاس وهم و ایام
چو آفتاب شده تیغ دار از منبر — ستاره دار روان گشت در لباس ظلام
نموده تکیه بیان تیغ بر گهر یعنی — که گام می نزنم جز با تقا د حسام

روی من در غمت چو دامن ابر — دائم از موج آب دیده ترست
با غمت دست در کمر کردم — زان دو دوستم همیشه در کمرست
چشم من در فراق چهرهٔ تو — کان یاقوت و معدن گهرست
راست گوئی که در افاضت جود — دست دربار شاه دادگرست
شاه عادل طغانشه آن ملکی — که جهان با عطاش مختصرست
آنکه نزدیک سمع مظلومان — نام او همچو مژدهٔ ظفرست
وآنکه در نسبت جهان ز کمال — آسمان زیر قدر او زبرست
صیت احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو ماه در سفرست
ظلمت ظلم را اشارت او — چون تباشیر صبح پرده درست
ایکه خلوت سرای قدر ترا — چرخ چون حلقه از برون درست
نیست رازی فزون ز پردهٔ غیب — که نه رای ترا از آن خبرست
سعی تیغ تو در معونت خلق — چو مقامات درهٔ عمرست
خاک درگاه تو بحکم شرف — افسر صد هزار تاجورست
آن همائیست همت که مقیم — بیضهٔ آسمانش زیر پرست
هر کجا موکب تو نهضت کرد — بخت چون بندگانش بر اثرست
آتش قهر تست آنکه بخشم — هفت دوزخ بجنب او شررست
فیض انعام تست آنکه بقدر — هفت دریا به نزد او شمرست
نظر همت ترا هر شب — بر طبق های آسمان گذرست
مدتی شد که بر امید قبول — دیده در انتظار آن نظرست

در مدح میر مسعود

الا اے خیمگی خیمه فروهل ۔ که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین ۔ شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست امشب ۔ مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا ۔ فرو شد آفتاب از چاه بابل
میان دو کفهٔ سیمین ترازو ۔ که این کفه شود زان کفه مائل
ندانستم من این سیمین صنوبر ۔ که گردد روز خوردن زود زائل
نگارینا منا برگرد و مگریے ۔ که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجرست و لابد ۔ نهد یکروز بار خویش حامل
نگار من چو حال بد چنان دید ۔ بباریید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت ۔ پراگند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوستاد خیزران بر من ۔ چو آن مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمائل کرد بر من ۔ فرو آویخت از من چون حمائل
مرا گفت ای ستمگاره بجانم ۔ بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آئی تو یا نی ۔ بران گاهی که باز آید قوافل
ترا کامل همے بینم بهر کار ۔ ولیکن نیستی در عشق کامل
نگار خویش را گفتم نگارا ۔ نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب ۔ چنین گفتند در عهد اوائل
حکیمان زمانه راست گفتند ۔ که جاهل گردد اندر عشق عاقل

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بخلق وعظ اندام / که روح قدس بروزان مصطفی پیغام

سخامه اند بالفظ تو سرشک شدند / درآب جولان می خضر با خواص و عوام

اگرچه تیغ خطابت چو آب کم بودست / چو آب زد و سر سر بازمان صدر کرام

زهی سیاست جود تو مشک باش چو صبح / خهی لطافت حکم تو پرده پوش چو شام

ترا سپهر سزد منبر و ملایک جمع / چه قیمت آرد خاص و چه قدر آرد عام

هزار فخر فزون میکند بیک لحظه / بدان اسپند که فرشان تو طناب خیام

ازان دو عرصه که اورا دو کون نخواهند / به تیغ جود تو صیدی فزون نماید دام

تائه تو چنان صفت چرخ شد اکنون / چو چرخ گوی در شک فتد گه که کدام

سپهر و نرگس اختر علو طلب کردند / ولیک زین همه صدر ترا برآمد نام

سخن بلطف بگوئی ز بهر صدر ملوک / چو بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام

هر آنکه ملکی تو گشت کرد به جیبت / ز خاک صدر طمها برد برای دوام

بهار آمد و جان بخت و وحشت را با دل / بسبزهٔ سر خنجر همی رود بکنام

بسوی مدت شب روز کرد دست دراز / نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام

مخالف تو چگویم دگر ازین تبرست / که اسم کین و خلافت تبرز صد و تنام

خدای داند که هیچ نه بر آمد و رفت / نزو ز عیش بانگشتهای شکر اسلام

هر انگهی که خورد لقمهٔ مخالف تو / به تیغ بر قد رشش بر طریق معده تمام

چو از رعایت سعی تو فرش گسترده / بساط شرع محمد ز حد چین تا شام

بساط خدمت تو هر کهی بوسد باد / بساط هر دو جهش بود زیر صدر انام

چو پاسی از شب پرنده بگذشت
برآمد شعریان از کوه موصل

بنات النعش کرد آهنگ بالا
برآورد از کمر شمشیر هرقل

رسیدم من فراز کاروان تنگ
چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل

بگوش من رسید آواز خلخال
چو آواز جلاجل از جلاجل

جرس دستان ترکی تو گفتی
که طاوس است از پشت حواصل

ز بار و برگ و شاخ و سبزهٔ زرور
شده اطراف وادی چون سنابل

بهار از سحر گل در شاخ گلبن
بیان گشتی که چون گشت عنادل

بنجم کت عنبرین بادا چراگاه
بروکت آهنین بادا اقاعل

بیابان درنورد و کوی پیماسے
ستانرانها بکوب و [illegible] او بگسل

فرود آور بدرگاه وزیرم
فرود آوردن از تختی نعابل

تعالی درگه دستور کور است
معالی از اعالی وز اسافل

وزیری چون سکے والا فرشته
چه در دیوان چه در صدر افاضل

وزیران دگر بودند زین پیش
همه دیوان بر دیوان رسائل

حدیث او معانی در معانے
رسوم او فضائل در فضائل

همی نازد بعدلش میر مسعود
چو پیغمبر ز نوشروان عادل

درآمد پیش او با ذل و خواری
درآمد پیش او سایل [illegible]

بلرزید از نهیب او بزرگان
چو لرزه کوه سنگین از زلازل

الا ای آفتاب مملکت تاب
اساس سلطنت شمع قبائل

توئی ظل خدا و نور خالص
بگیتی کس شنید است این مسائل

که عاشق قدر وصل آنگاه داند | که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین روزی ندانستم که ما را | سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی | کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه بالاتر نباشد | که روز و شب همی بُرّد منازل
چو برگشت از من مشتاق معشوق | نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروانگاه | بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دیده آنجا و نه انسی | نه راکب دیده آنجا و نه راجل
بجیب خویش را دیدم بیکسر | چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از دست | چو مرغی کش گشا بندش حبایل
برآوردم زپایش تا بن گوش | فروهشتم هویدس تا بهایل
چو ماهی که پاید زمین را | به پیمود او بیابان ده مراحل
نشستم بر سرش چون تخت بلقیس | بجست از جای چون عفریت نابل
همی رفتم شتابان در بیابان | همی کردم یکی منزل دو منزل
بیابانی چنان هر دو چنان صعب | کزو خارج نباشد هیچ داخل
زبادش خون همی بفسرد در تن | که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من | همی گشت از بیاض برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان | تو گفتی داردش بیماری سل
بکردار سریشماسی ماهی | همی برخاست از شخهای او گل
همی رفتم من اندر برف و باران | همی گفتم که اللهم سهّل

با تو من بر طریق استدلال
بحث میکردم از علوم یقین

گاه میگفتم از یکی مبدع
چند ابداع میکنی تعیین

ورچه سبع یکی نهی ابداع
صورت مبدعات نیست چنین

گاه ترتیب آفرینش را
بر طریق تماثل و تبئین

صدر و پایان و هرچه هستم
خالی از نسبت شهور و سنین

همچنین منهی خرد میکرد
نیک بهتر عبارتی تلقین

شمهٔ از حقائق اکوان
نکتهٔ از دقائق تکوین

تا بوقتی که دست صبح کشاد
از فلک عقدهای در ثمین

برکشید آفتاب رایت نور
تا دهد جرم خاک را تزئین

وز دگر سوی نیز دلبر من
برگرفت آن زمان سر از بالین

بتعجب نگاه میکردم
از فروغ رخ و صفای جبین

ذره از آفتاب فرق نداشت
ماه من جز بفرق مشک آگین

لیکن از بس غبار محنت و غم
که نیابد بعمرها تسکین

درمیان دو آفتاب مرا
گشت تاریک چشم عالم بین

همدران لحظه صورت اقبال
بزبان فصیح و لفظ متین

گفت بر خاک سده که از دست
سدره مانند خاک بی تمکین

خیز بکدیم چنانکه من همه عمر
بر طریق ملازمت بنشین

تا ز برج فلک طلوع کند
طلعت آفتاب روی زمین

خواجهٔ روزگار صدر جهان
شرف ملک و تاج دولت و دین

گهر داری هنر داری بهر کار / بزرگی را چنین باشد دلائل
یکی شعر تو شاغل تر ز حسان / یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
افاضل نزد تو بازند هموار / که نزد تو فاضل بود قصد افاضل
خداوندا من اینجا آمدستم / بامید تو و هم نباسے داخل
گرم سر زورق گردانی بخدمت / چنان گفتم که گفته بود داغل
وگر از خدمتت محروم ماندم / بسوزد [illegible] و بنگذارم انامل
الا تا بانگ دراج ست و قمری / الا تا [illegible] تست و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن / دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دها دایزد مر او را نظم شعرت / [illegible] طبع ابن [illegible]

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین / کرده بر موکب شعاع کمین
بیت گفتی مظله ایست سیاه / سر برافراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را / از سیاهی چو کلبه مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه / جلوه گاه جمال حور العین
قدح مے درو چو سکره ماه / طبق نقل خوشه پروین
تا بکردار رقعه شطرنج / روی در روی کرده تاج و معین
راست چون شاه پیش رخ بعری / پیش سیر شهاب دیو لعین
نسر واقع بعینه گفتی / دو پیاده است بند یک فرزین
من ز فکرت فگنده سر در پیش / برگرفته سخن عجب تلقین

کار دل هم به آنست کو شب و روز
در تماشاگه نسیم صباست

جان بلب رسیده را تو بپرس
کز مقیمان آستان عناست

تا بتِ من بدلبری بنشست
قلمِ عافیت ز ما برخاست

بارها گفتمش که کسوتِ عشق
بر قد هر کسی نیاید راست

دست در خصل میکنی هشدار
مهره و ششدرش درو حریف دغاست

گرچه معهودِ آسمان ستم است
ور چه آئینِ روزگار جفاست

چشمِ شوخش که روزگار وش است
خطِ سبزش که آسمان آساست

در جفا و ستم چنان شده اند
کانچه ایشان کنند عین وفاست

جور ایشان ز حد گذشت کنون
نوبتِ عدلِ سید الوزراست

صدر عالی بهاء دین بوبکر
که ازو ملک را هزار بهاست

آنکه در فیض پیش احسانش
از خجل ماندگان یکی دریاست

وآنکه بر آستانِ میمونش
از کمربستگان یکی جوزاست

مسندِ قدر و کامرانی اوست
که زبر دست قبهٔ خضراست

پیشِ خورشیدِ همتش خورشید
از تحیر چو دیدهٔ حرباست

چرخ را ز امتثالِ فرمانش
در بد و نیک مقصد اقصاست

همتِ اوست عالمی که درو
هر دو عالم چو ذره ناپیداست

ای خضر سیرتی که همچو کلیم
در معانی ترا ید بیضاست

گر زبانِ قضا فرو بندد
نوکِ کلکِ تو ترجمان قضاست

در کمینِ قضا گشاده شود
دولتت در ضمانِ دفع قضاست

برعنا

آنکه خورشید چهره بر چیند — گرد را بر وی او به بیند چین
وآنکه گردون بگام بار کشد — چون کند مرکب عزیمت زین
وانکه ارکان هفت گردون را — شد اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را — دامن جاه اوست حبل متین
آز بر خوان بی نیازی او — شکم آگنده تر ز غرثه و سنین
کبک در عهد کامرانی او — کین صد ساله خواست از شاهین
ای ز بر نشیت غبار موکب تو — بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکریت زبان اهل هنر — گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست — بار حلم تو پله و شاهین
هم درختان بید بفگندند — پیش قهر تو پیلک و ژوبین
چرخ انگشترین صفت تا هست — کرد بر دیده نقش همچو نگین
بار نقش مخالفت گم شد — در جهان همچو صورت تنوین
ور نسیم شمایلت بپیوست — در خوی خجلتست آهوی چین
ور سموم سیاستت دائم — در تب محرقست شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند — مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند — بادت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم — چرخ بر درگهت رهی و رهین

در مدح بهاء الدین بوبکر

حلقهٔ زلف یار دام بلاست — دل بشد و بسته ایم عین خطاست

همه اسباب طرب جمع شدست — این چه خوش وقت و چه خوش هنگام ست
یار در مجلس و گل در چمن ست — عود در مجمر و می در جام ست
بخت یاری ده و اقبال مطیع — آسمان بنده و گیتی رام ست
بر سر نامهٔ دولت عنوان — نصرة الدین عضد الاسلام ست
شاه بوبکر محمد توئی آن — که شعارت کرم و انعام ست
آنکه از خاک درش تاج بساخت — اندرین عالم خود بدنام ست
پخته شد نان جهانداری تو — طمع خصم سراسر خام ست
وقت احسان و گه عنف ترا — دست برجیس و دل بهرام ست
کامران باش و ز شادی برخور — که بد اندیش تو دشمن کام ست

در مدح ملک نصرة الدین

ای حکم تو چون قضای مبرم — در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین — ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیست — بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح جز بنامت — از هم نه کشاد زلف پرخم
میدان تو تخت رستم عسکر — ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم ز بدو فطرت — چون معجزهٔ مسیح مریم
هر جا که زدی به عنف زخمی — لطف تو برو نهاد مرهم
عفو و سخطت مزاج زنبور — آمیخته بالعاب ارقم
تقدیر حروف کن فکان را — در نوک سنانت کرده مدغم

نام و آوازهٔ مکارم تو	در جهان همره صباح و مساست
از نسیم صبای دولت تو	گلبن مملکت به نشو و نماست
فتنه در عهد باز ایوانت	از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوا تو یکتا	پشتم از بار منت تو دوتاست
مکر متهمم کنی سبب آنکه	از منت هیچ التماس چراست
من بحجت زبان نداده هنوز	کرمت عذر صد قصیده بخواست
نفرتی داشت خاطرم از شعر	زانکه آن نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ارنه	شاعری از کجا و بنده کجاست
زانکه خلوت سرای قدرت را	جای من در مقام او اوناست
چون تفاخر کنم بشعر ارچه	نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بدنیست	نالهٔ من زخست شرکاست
تا اسیران دست حادثه را	آسمان قبلهٔ نیاز و دعاست
ورد هر دم دعای جان تو باد	کاستان تو آسمان ثناست

در انصاف

در مدح ابوبکر محمد

خسروا وقت می گلفام است	رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحان است	دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا	همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه	غنچه را شادی جان در کام است
شاخ بید از گذر موکب باد	چون دل خصم تو بی آرام است

صبح دوم گرفت جهان کو چرا زان — کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم
یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران — همچو مخالفان شهنشه شدند کم
بر روے آسمان اثر تیرگی نماند — الا ز گرد موکب فرمانده عجم
دارای عهد نصرة الدین کز علو قدر — شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او — دارد حریم مملکت از امن چون حرم
بوبکر بن محمد کز فر طلعتش — زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل — گردون باستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماه هست از قبل طاعت آمده — در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم
ذات معظم تو سپهریست از علو — طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتیکه دیگران بحشم التجا کنند — گرد تو از معونت یزدان بود حشم
آن را که زیر دامن توفیق پرورند — از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم
گیتی بموج خون بدو صد بار غوطه خورد — هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم
صدره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید — بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا کرد دست حکم تو محکم نبامے ملک — هر لحظه با عنان تو فتحی شد دست ضم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست — عهد تو همچو موسم اقبال محترم
روی فلک سیه شود آنگه که رای تو — بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک — از دشمنان دولت تو پر کند شکم
هر کس که چون قلم برود پیش تو بسر — تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم
خصم ترا زمانه به تعجیل مے برد — از عرصهٔ وجود سوی خیر عدم

وز کشف عبارتت نمانده	بر لوح وجود هیچ مبهم
از رشک کمند دیو عبدت	دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت	پوشیده فلک لباس برهم
با گوهر پاکت از خجالت	بر خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسید موکب تو	از چرخ شنید خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال	ناآمده جز اصابت فالزم
ای گشته چهار فصل گیتی	از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید	فریاد مگر ز زیر و از بم
عدلت نگذاشت راستی را	جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو مه کم و بیش	صد دشمن بیش کرده کم
در موسم فتح زآب تیغت	از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبه جلالت	گردون طبقی بود مهندم
یک چند ز دیو مردمی خصم	پنداشت که یافت نام اعظم
خود کور شدی دیو را سلیمان	باز آمد و باز رفت خاتم
دشمن چو کرد ملک تسلیم	دین کار ترا شود مسلم
تا بیست نگردد از حوادث	بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولتت باد	چون قاعدهٔ سپهر محکم

در مدح بوبکر بن محمد

چون برفراخت خسرو سیارگان علم	در خاک پست گشت سراپردهٔ ظلم

ازان زمان که درش را مثل زدم بسپهر — سپهر یک سره گردن ز فخر مالیده
نخفته در کنف او بامن و آسایش — جهان که از ستم روزگار ترسیده
ز غیرت و حسد سقف از رقش صد بار — سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده
ظهیر قصهٔ قصری بدین درازی بیست — نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو که این حالکیست — عنایت ملکش بر فلک رسانیده
همیشه بزم شهنشه در و مزین باد — جهان بشادی او جام مهر نوشیده

در مدح طغانشه

ای قصر عرش را ز معالیت کنگره — حزم تو کرده مرکز آفاق دایره
در طلعت نجوم افق را مطالعی — در منظرت سعود فلک گشت ناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست — بر جبیس بر زمین زند از رشک محبره
زان روز باز حجت عدل تو قاطع است — کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلم است — کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان دیر بر کشید — کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره
باطل طاعت آن نفس از نهاد خصم — کاسیب قهر تو دهدش تنگ چنبره
در تنگنای معرکه گردون تند را — از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کفت نتیجهٔ احسان نبشته اند — هر دم زمانه را کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش بود هلال — شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره
خورشید را که از حشمت یک سواره است — قانع بدیده باشی این سبز منظره
این جرأت از کجاست که با چتر تو مسیح — از مهر غرار جیب زباید که برده

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر / وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زمانه تیغ ستم را آب داد / زان تیغ آب رنگ ببر تیغ آن ستم

هیبت کز تغابن این چرخ نیلگون / خون فسرده جوش زند در رگ بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد / کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کامگار / گرد از فلک برآور و از روزگار هم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست / در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی / خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

در مدح بو بکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده / سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده

خرد که بر دو جهان نافذست فرمانش / بر آستان تو جز بندگی نورزیده

ستارگان که در آفاق بر سر آمده‌اند / ز حکم خط تو یک لحظه سر نه پیچیده

نگشته صورت اقبال گرد جمله جهان / هزار باره و آنگه در تو بگزیده

ز سنجق سپهت نور فتح می یابد / چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا / در او بساط مراد تو گسترانیده

چه گویمش که سپهریست پر ستاره و ماه / ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده

بفر دولت این قصر همچنان آمد / که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده (نسخه: بدید)

زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بحیل / برای زینت رخسار حور دزدیده

در او بوقت قدوم مبارکت مه و مهر / ز زیر پای چو طفلان بتار برچید

ز روشنائی صحن و هوای سقف در او / همی نماید اسرار غیب پوشیده

نسخه: برای زینت دیوار و سقف او بحیل / زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده

هران کسی که نه با کسوت هوای تو زاد — چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود — دو نیم کن چو قلم تا میان و سر بزنش

وگر بحکم تو طوطی فرو نیارد سر — تراست دست تصرف ز تیغ و بن بکنش

سپهر بر نکشد بامداد خنجر صبح — اگر به شب نزند همت تو بر فسنش

ز لطف کین تو دشمن بآرزو خواهد — که جان برکند از خوی بدن شود ز تنش

درخت جاه ترا بار و برگ چند است — که ممکنست بجز گلشن فلک چمنش

نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک — مدد فرست ز باران لطف خویشتنش

چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد — که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

ازان سپس که ز خاکش چو آب برگیری — اگر بچرخ رسیدست بزمین مفکنش

همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس — که عاقبت نکند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو بر عیش باده مقرون باد — بشادیی که نباشد مخافت حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه — زمانه باز نداند ز رمح ذوالیزنش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد — جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد

چشم من از پی طوف کمرت هر لحظه — ای لبا گوهر ناسفته که در زر گیرد

پستهٔ تنگ تو از بهر علاج دل من — ای لبا ورد شگفته که بشکر گیرد

جان من وقت بخور سر مشکین زلفت — از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد

سرو در تو بوی سمن دارد و دل میخواهد — که ازان سرو قدت بوی سمن برگیرد

تن من شد رسن زلف و تو خبر چه شود — کز رسن بازوئم گوشهٔ چنبر گیرد

چندان بقات باد که هنگام حصر آن | عاجز شود محاسب وهم از موامره

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکسته ست زلف پرشکنش | کرا بچشم در آید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او برافشانی | کم از هزار نیابی بزیر هر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانک | فرح نیابم ازان رو بموی پیرهنش
چنین که با سر زلفش روان من خو کرد | چگونه الف بود روز حشر با بدنش
همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم | مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد | چو دست در نتوان زد بعنبرین رسنش
در آب دیدهٔ من غرق شد چو نیلوفر | خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش
ازان چو ذره غم در میان گرفت مرا | که راه نیست خرد را بنقطهٔ دهنش
عجب تر آنکه ببایدگشاد هر ساعت | بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش
خدایگانی کاقبال سرمدی داد ست | بدست حکم عنان ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطش | مثال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر شهاب نه با نام او رود در فلک | میان راه بدم بفسرند اهرمنش
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه | چه طعنها که توان زد به سبزهٔ دمنش
زهی مثال ترا بر زبانه آن قدرت | که پست کرد یکی بنای کهنه فنش
فلک ز دست تو بر کاینات مشرف بود | بشرط آنکه ببافند قواعد فتنش
برون نیاید ازان عهده لاجرم تا حشر | نهاد قهر تو بر سینه آتش لگنش
گرت ز انجم و پروین یکی خلاف شوند | برون کنند بضعف از میان انجمنش

و در عهد تو کی زهره آن داشت که او / خاکپای تو نه چون تاج بسر برگیرد
گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت / نه چو فرمان سلیمان همه بر گیرد
هر دم این دهر مسخر شده فرمانت / خوش نباشد که چو من نادره اسخر گیرد
کامگارا چو ظهیر از شرم نظم لطیف / بکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد
مهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد / پیش او تیر فلک خامه و مجمر گیرد
هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد / سپر سینهٔ من دهر برابر گیرد
تا یقین هست بر خلق که شیر و شمشیر / خصم بجید شکند آهوی بی مر گیرد
تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند / شیر رمح تو چنان باد که قیصر گیرد

در مدح ابوبکر محمد

ارچه فر و جاه قدرست ای همایون بارگاه / در حریم حضرتت جمع آمد از اقبال شاه
بر فضای ساحت قدر تو گردون را رشک / در جناب کبریائی تست گیتی را پناه
در ازل چون نقش هر یک تو برزد نقشبند / دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه
شیر شادروان تو ثور حمل گیرد شکار / آهوی ایوانت از جلد برین جوید گیاه
صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند / از پی کاریست آری این سپید و آن سیاه
هر که اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت / ایمن است از خود گر افزون دارد از انجم گناه
هر که خاک درگهت را تاج سر سازد بطوع / زیبدش کز روی نخوت بر فلک ساید کلاه
گرچه گردون صد هزاران دیده دارد باک نیست / از سر غیرت نیارد کرد در پیشت نگاه
پیشگاهت گر زمان را داده تمکین سجود / تا کنند از خاک درگاه تو تزیین جباه
گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند / از سگان پیشگاهت حشمت اندوزند و جاه

[illegible]

دم هر روزه گرمم چو بتو در نگرفت | آه هر صبحی سردم بتو کی در گیرد

هر که خواهد که سمن بار دهد سرو ترا | پای پی یار چو تو سرو سمن بر گیرد

در رکاب جنیبه تو دل برادی نرسد | گرنه فتراک شهنشاه مظفر گیرد

چرخ ازین خیمه زربافته سیم طناب | بر سر شرق ملک سای تو افسر گیرد

شاه شرق آنکه اگر حکم کند آهو را | از سر قوت دل پای غضنفر گیرد

آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دمید | ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد

چو سکندر بود آنروز که بر تخت شود | آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد

ای فلک قدر که گر از تو اشارت یابد | نسر طائر سر تیر تو به شهپر گیرد

ماه ازین مجمر گرانمایه ناسفته درر | گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد

یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر | پیش این گنبد گردنده اخضر گیرد

فلک از هیبت آن جنبش سیق یابد | اختر از سوزش آن شعله اخگر گیرد

نه وگر عقده بسوی ره تابان نگرند | ز شب تیره سپیده روز منور گیرد

عنفت از پای نهد ذره زند دریا خیزد | لطفت از دست دهد ذره سمندر گیرد

گرچه بیگاه بود مهر چو رای تو بدید | نکند هیچ توقف در خاور گیرد

ور چه گمراه بود خصم چو از خشم تو بخورد | نکند پیش تکلف ره محشر گیرد

لشکرت نصر من الله چو پی خصم زدند | بخدا لرزه شان سد سکندر گیرد

این بشور رعد که مشغله چون نعره زند | وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد

وز نشانهای اثر سم مرکب شان | چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد

شهریارا خبر باد خزان میداند | که همه روی زمین عرعر و صرصر گیرد

م جوبان از شکوه تیغش کان در ست — طبل باز هیبتت بهر شب خوان می‌زنند

از شوق نوبت دوانادلان روزگار — طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون می‌زنند

شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان — لاوه داده دین از این عهد همایون می‌زنند

ربع مسکون ارچه معمور آمد از جرم زمین — زان که لشکرگاه تو بر ربع مسکون می‌زنند

کوه و هامون مختزار درد بناکت تا در جهان — بارگاه عالیت بر کوه و هامون می‌زنند

هست اتابک اعظمی در مملکت میراث تو — صورتش در دیده که بر طغرای همیون می‌زنند

ی بیاورت باکرامت کرده مدغم محو زند — در زبانت با سعادت گشته مقرون می‌زنند

مسند رایت ز شاخ سدره برتر می‌نهند — خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون می‌زنند

تا جبر ورملت از قول پیمبر بید هند — تا مثل در حکمت از گفت فلاطون می‌زنند

رسم این نوبت برونق در جهان پاینده باد — تا در بارگاه تو پیوسته موزون می‌زنند

در مدح طغانشه

نهی زلفین عنبر بار بر گوش — حدیث ما نیاری هیچ در گوش

خروشش ما ز خواری ناشنوده — چرا خیره نهی زلفین بر گوش

چو من با تو غمی خواهم که گویم — نداری ای عجب گویی مگر گوش

چو تو با من سخن گویی به شادی — چو مرغان گوش کردم سر بسر گوش

باحوال من سرگشته شاید — کزین به بار داری ای پسر گوش

مرا کز جور تو نالان چو نایم — چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش

رسد از تو بگوشم مژدهٔ وصل — اگر ممکن بود جای بصر گوش

سگ کوی تو باشم گرچه بدهی — ببرد به بازیم چون خواب خرگوش

در رجعت با جهان آیند افریدون و جم　　پرده داری کی دهندشان در درون پرده راه

بر رفیع دعوی من کاسمان چاکرست　　ورگواه عدل خواهی عدل شه اینک گواه

اینکه می بوسند خاک درگهت اختر افسران　　از جدا قیست گویی باز قدر پادشاه

خسرو جمشید فر کیخسرو گیتی ستان　　شاه کیوان قدر که گردون بخت انجم سپاه

آنکه پیش گرز او کهکشان خر کنند　　خوشه گندم شود در خرمن خورشید و ماه

صدمه پاشش گران سوی جهان میل رفت　　در دو چشم آفرینش کرد کحل انتباه

شاد باش ای شاه حیدر نسبت بوبکر نام　　دیر مان ای خسرو دریا دل و کان دستگاه

گر به دولت رسید از تو بجای گزشت　　درگهت را عرصه آفاق زیبد پیشگاه

باش کین تبت به نسبت با جلال قدر تو　　اول عهد از خروج توست از قهر تباه

تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش　　باده نوش و جام گیر و جان فزا و خصم کاه

شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان　　نام جوی و کامیاب و عیش ساز و جاه خواه

در مدح ابوبکر محمد

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند　　ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند

در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد　　تا نپنداری شها کین نوبت اکنون میزنند

کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق　　کین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند

نوبت اول بهنگامی که در طشت افق　　تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند

نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح　　نقش ها بر پرنیان گویی بر اکسون میزنند

وان دویم نوبت نماز شام هنگام غروب　　کز شفق گویی هوا را جامه در خون میزنند

وان سوم نوبت بگاه آنکه بالای زمین　　سایه بان نیلگون بر دور گردون میزنند

خلاصه از چهار ارکان تو گشتی | چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
تو محمودی بنام و ملک محمود | بگیری زود و شاهان بیشتر گوش
ز الفاظ تو ای دریای افضال | صدف کردار گشته پر ز دُر گوش
جهانیان دل ببسته زان بازداری | باهل فضل و ارباب هنر گوش
از آن شادی که مرغ نظم را صید | کند همت برآورده ست بر گوش
ز بهر خدمت صوت مدیحت | گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیدبان تن بود چشم | الا تا حجرهٔ سر راست در گوش
بفرمان تو بادا خسروان را | ز حد قیروان تا باختر گوش

در مدح محمد بن علی اشعب

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی | وصل تو تا نمود مرا چند گاه روی
گشته تنم ز ناله چو در هوای تو | با شکل سرو قامت با نور ماه روی
تا بی‌حجاب دیده برویت نگاه کرد | پر زآب دیده دارد ازان یک نگاه روی
آئینهٔ دلم سیه از آه سینه شد | آئینه را سیه شود آری ز آه روی
بگرفت خطهٔ دلم ای یک سپاه عشق | دارد بسوی عالم جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زردست و بس بود | بر وفق آن حدیث که گفتم گواه روی
رو تیره از لطافت محض آفریده حق | زان خوبتر که داری جانان مخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که روز وصل | ننمایدم ز چاه مقنع چو ماه روی
جان مرا که عاجز هجران تست نیست | جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک سپهر دول که هست | ایام را ز هیبت او هیچ گاه روی

تو فارغ پنبه اندر گوش کن مخ‌ش — خروش ما فلک را آب در گوش
مرا بی طلعت تو باد تر چشم — مرا بی نغمهٔ تو باد کر گوش
بخندد آن زمانم لب شود باز — که از آواز تو یابد خبر گوش
ز دیدار تو گردد پر قمر چشم — ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
کنی در گوش حلقه مهر و مه را — چو آرائی بمروارید و زر گوش
ز گوشت حلقه یابد زینت حسن — بلی از حلقه یابد زیب و فر گوش
اگرچه گوشوارت نغز و زیباست — از او زیباترست و نغزتر گوش
مگر چشم تو با گوشت بجنگ ست — که دارد چشم تو تیر و سپر گوش
زره پوشید زلفت زانکه باشد — ز تیر غمزهٔ تو پر حذر گوش
رسید آوازهٔ عشق من و تو — چو مدح خسرو غازی بهر گوش
شه آفاق سلطان شه که دارند — با مر او ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری که اخبار فتوحش — شها نزاهت دائم بر بهر گوش
نه چون او دید هرگز پادشه چشم — نه مثل او شنیده داوگر گوش
سمندش چون کند جولان گه رزم — بخواباند ز هیبش شیر نر گوش
بیاراید چون خوبان بحلقه — ز نعل مرکبش هر تاجور گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم — ندارد بی ثنای او خطر گوش
در او شه ره آید خسروان را — چنان کآواز باشد رهگذر گوش
روانش آلت الهام و وحی است — چو بحسن و صوت را جای مقر گوش
ایا نشنوده هرگز کس بعالم — شهی چون تو به نیکوئی سیر گوش

عرصهٔ جاهش ورای بحر محیط است … پایهٔ قدرش فراز چرخ برین است

همت او هر زمان بچرخ ببخشد … صدره چندانکه طول و عرض زمین است

روی بهر جا که آورد او را … دولت و اقبال بر یسار و یمین است

محض سعادت او را بود که ندارد … دست ز فتراک او که حبل متین است

صورت دولت سزد که باز ندارد … پای ز درگاه او که حصن حصین است

چشم فلک خیره شد ز نور جبینش … فر الهست آن نه نور جبین است

ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم … مغز فلک همچو ناف آهوی چین است

ملک ترا آن نهایتی ست که آنجا … بیشه چرخ از صف بارپسین است

دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت … لاف سرپنجه کار شیر عرین است

دشمن تو چون نه جان برد که خدنگت … پیش و پسش چون قضا بکمین است

دین خدا از تو یافته ست معونت … لاجرمت روز و شب خدای معین است

ملک تو از گردش زمانه مصون باد … آنکه بکار آید از زمانه همین است

در مدح محمد بن علی اشعب

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد … سر می خوردن این گنبد مینا دارد

سبزه چون تازگی افزود بسبزی سال … گلبن فتح ملک سر به ثریا دارد

تاج‌بخش ملکان شاه جهان نصرة دین … کز همه تاجوران منصب اعلادا دارد

خضر فیضی که بفتوای محمد نسبی … نه برابر که گنبد خضرا دارد

بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع … مملکت بین که چه اقبال مهیا دارد

در چنان باغ سعادت که گل فتح شگفت … شاید از چشم ظفر چشم تماشا دارد

عالی محمد بن علی اشعب آنکه بخت — بنمودش از دریچهٔ تمکین شاه روی
باروی ورای او بنود مهر و ماه را — زین پس بخجز نهادن تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار — خورشید بی عنایت رایش سیاه روی
افگنده بر موافق او عیش و بهره چشم — پوشیده از مخالف او عز و جاه روی
شرم از گناه باشد و خورشید در کشد — هر شب ز شرم طلعت او بیگناه روی
ای پشت دین و مامن حق بارگاه تو — بخت و اقبال نهاده برین بارگاه روی
راهی که موکب تو بر آن جا گذر کند — اقبال بر نگیرد از آن خاک راه روی
جور و عنا چو روزهٔ ایوب روشن است — خصم ترا نموده گهی پشت گاه روی
جائی رسید کار حوادث ز عدل تو — وارد همی نهفته ز مردم گیاه روی
تا خسروان ملک و ملوک زمانه را — باشد مدام تازه بدیهیم و گاه روی
از گردش زمانه حسود ترا مباد — جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی

ن: ارزنی

ن: افگنده بر موافق او چشم حسن نیم

در مدح محمد بن علی اشعب

آنکه بحق داور زمان و زمین است — خسرو پیروز بخت نصرة الدین است
حامی اسلام تمکین که چو گردون — مرکب اقبال او همیشه بزین است
آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت — خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
و آنکه ز بهر نثار موکب قدرش — دامن افلاک پر از در ثمین است
دولت و دین را برای دفع حوادث — نام بزرگش همیشه نقش نگین است
پیش کف او بنیم ذره نسنجد — هر چه در اخشار بحر و بر دفین است
رایت یکروزه بخشش او را — هر چه پس افگندهٔ شهور و سنین است

موافقست قضا بخت کامگار ترا — مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون تو منرد — که نافرید خدای جهان نظیر ترا
نصیرت ست خدا و توئی بدان منصور — قضا همیشه مظفرت بود نظیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو — همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا
رهی بدیده در آئی تو و سعادت بخت — همی بدیده در آئی رهی بدیده ترا
ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق — بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عقل تو نگریزد زمانه را هرگز — بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک — همی سجود کند طالع منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر — سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز روزگار تو برنا و پیر شد دل شاد — که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز — دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
جهان همیشه بملک اندرون بزرگ و عزیز — که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا
بباد شاهی و دولت تو باش تا محشر — نشان کشته دل تیغ بیر تیر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست — دست غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم — تا برنگیری از سر من دلفگار دست
پیش لبت بگریه یک بوسه هر شبی — دل چون حنا به پیش کشد صد هزار دست
گر بنده بر وصال لبت دست یابدی — بر وی نشاط از می اندُه گسار دست
میخواهمی که بر تو مرا دست باشدی — تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست

ز دولت قاهره کز چشم ظفر دور مباد

دولت قاهره کز چشم ظفر دور مباد | چرخ را پی کند از جانب اعدا دارد
باد نوروز بدید و به علمش شیفته شد | باد نو شیفته یا بر سر سودا دارد
بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت | ورنه او غرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همسری شه بتنازع طرفی | کز طرف تا ز طرف بنده و مولا دارد
بندهٔ چند که از خدمت او دور شدند | شه نباید که چرا اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراگند چه باک | باز چون جمع شود میل به دریا دارد
هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی | بیگمان رو بسوی قبلهٔ ترسا دارد
وانکه در دین مسیحا شود از هیبت تو | نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب تو نیست ز دنیا و ز دین | مذهب آنست که نی دین و نه دنیا دارد
ای یمین تاب سهیلی که بناموس عقیق | ز حسد پولاد تو خون در دل خارا دارد
گفتم آیم بمصاف تو ز دور آسانست | مردمی باید کان زهره و یارا دارد
قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن | تا کی آزرم کند چند محابا دارد
با تو در رشتهٔ دعوی که شناسد گهری | نه ز هر کو که همه رشته ز بینا دارد
همچنین صیرفی نقد نمودن خطرست | که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
همچو تو داور و فریادرس مظلومان | کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
بنده را با تو محالست بصد نکته ولیک | جامه باید که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست | پیش تو پر ننهد گر پر عنقا دارد

در مدح محمد بن علی اشعب

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا | زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

...شید او خطِ مشکین گردِ ماه — ...حل و قلم بر صفحهٔ جان میکشد
...سرخ بر دوش از مهِ نو غاشیه — از بن سبیلی و دندان میکشد
...ه هر نگ لبت لعلی نیافت — تیغ بر خورشید رخشان میکشد
...ی دل مانا که می بیند رخست — وانگهی از پیل چوگان می کشد
...شم من از تشنگی زان غرق شد — کاب زان چاهِ زنخدان میکشد

تا چنان حسن از وفائی داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

...ست گیر ای جان که فرصت درگذشت — پای مردی کن که آب از سر گذشت
...ی چون خورشید نما از نقاب — کانجم از سر همچو نیلوفر گذشت
...لبا کز حسرت آب چشم من — همچو باد مهرگان بر زر گذشت
...ت از پس مرگ تو باشد وصال — هم نبود و مدتی دیگر گذشت
...ب تو بوالعجب تر پاسخ است — کان چنان تلخست و پر شکر گذشت
...ند گوی سرگذشتِ دل بگو — کارِ دل اکنون گذشت از سرگذشت
...ی تو کتِ خونِ من در گردنست — ورنه ما را نیک و بد هم درگذشت

جان چو سنگین بر تو تاثیری نکرد
ورنه هجران هیچ تقصیری نکرد

...لسله بر طرف دنیا افگند — تا که دل در بندِ سودا افگند
...شی بر دست گیرد هر زمان — تا مگر این کار در پا افگند
...ن بحیلت سمے برد از عاشقان — وانگهی در قعرِ دریا افگند

هر دم چو گل کنی رخ و گوئی مرا بطنز ‌ گز جستن تو گشت مرا پر ز خار دست

در پای غم فگند مرا دست عشق تو ‌ زین طنزها برای دل من بدار دست

دل بیقرار گشت مرا در هوای تو ‌ تا زد بران دو سلسلهٔ بیقرار دست

نتوان زدن بزلف ترا دست تا بزد ‌ دل در رکاب صاحب صدر کبار دست

مخدوم شرق صاحب دنیا ضیاء دین ‌ کوراست گاه جود برابر بهار دست

عبد الرشید آنکه کشد آسمان بفخر ‌ پیش یمین او ز برای یسار دست

آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت ‌ در پای او زند ز پی افتخار دست

گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست ‌ گفتش که دار بر سر من زینهار دست

ای دست برده رای تو از جرم آفتاب ‌ وی داده بزمانه ترا کردگار دست

هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای ‌ بردار از جهان سرکش و ناپایدار دست

هر بامداد صبح منور ز آسمان ‌ بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست

گر بر چنار خوانده دعای ثنای تو ‌ بیرون جهد چو برگ درخت از چنار دست

دستت شدست جود تو بر خطا از جهان ‌ بی زر کسی نه بیند جز با چنار دست

چون خاطرم بکنه مدحت نمیرسد ‌ طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست

دست سخا جیب کرم بر برای من ‌ کامسال بس تهی ست مرا همچو پار دست

همواره تا گراید بهر دعای خیر ‌ در فضل بارگاه تواضع نگار دست

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد ‌ عقل را در زیر فرمان میکشد

شرح نتوان دادن اندر عمرها ‌ آنچه جان از جور جانان میکشد

باد از لطفت سبک روح آمده	خاک از حلمت گرانی یافته
خصم جان از لفظ گوهر بار تو	طعم آب زندگانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو	از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز بردابرد تست
دولت و اقبال تیغ آورد تست

منبر از وعظت متمکن می شود	چشم ملت از تو روشن میشود
روز بدعت از تو تیره مے رود	مسند از دست تو مزین میشود
تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب	پای فتنه زیر دامن میشود
هر کجا تو بر گشادی درج نطق	گوهر از لفظ تو خرمن میشود
پیش هم تیغ تو آتش از شرم	در درون سنگ و آهن میشود
هر سری کز خیر تو بیرون شدست	ریسمانش طوق گردن میشود
هم ز فر دولت تست اینکه چرخ	مادح منظوم لی من مے شود

صبح اگر بی رای تو یکدم زند
چشم تو افلاک را برهم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد	آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست خصم	همچو گل هر دولتت پر خنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی	پر ز در لفظ تو آگنده باد
تند باد خشم قهرت از جهان	بیخ عمر دشمنت برکنده باد
آبروی دین تو رخشنده باد	سایهٔ تو تا ابد تابنده باد

گاه وعده دائم از بیم و امید
پردهٔ امروز و فردا افگند

از فراقش ذرهٔ ار کم شود
آفتابش سایه بر ما افگند

دل اگر از دستِ او آهی زند
آتش اندر سنگِ خارا افگند

خود نه اندیشد که روزی عاشقی
داوری با صدرِ دنیا افگند

رکن دین مسعود سعدِ روزگار
کز وجودش خاست سعدِ روزگار

از بیانش دُرِّ مکنون می جهد
وز نثارش گنجِ قارون می جهد

معنی روشن ز لفظ دُرفشانش
همچو برق از ابرِ پرخون می جهد

از نهیبش قطره قطره چون جوی
از مسامِ دشمنش خون می جهد

عاریت دارد زرای روشنش
شعلهٔ کز مهر گردون می جهد

با کفِ گوهر فشانِ او حباب
چون عرق بر روی جیحون می جهد

کار او بین کز فلک چون میرود
خصم او بین کز جهان چون می جهد

باش تا گردد شگفته گلشنش
کین صبا بر غنچه اکنون می جهد

دست و طبعش آنچنان زاد آمدند
بحر و کان از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان امانی یافته
وی ز جودت ابر جانی یافته

وی رسیده قدر تو بر عالمی
کو نشان از بی نشانی یافته

نه سپهر از دورِ اول چون بدید
بر جهانت شیخ ثانی یافته

از تو هر حرفی به هنگامِ سخن
جان دانش صد معانی یافته

در نسخهٔ ظهیر فاریابی ...

ترا بجز بدل خویش افتخار مباد / که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن / گریان ز حسرت تو باران من
آری وکیل قوت بارانست / آنجا که گرد ماه بود خرمن
رخساره و زلف تست عجب کاری / جان فرشته و تن اهرمن
ای هندوان زلف تو ترک آئین / وی آهوان چشم تو شیراوژن
تشویر خورده است لب از تو لاله / و آزاد کرده رخ تو سوسن
بنمای روی عقل بغارت ده / بگشای زلف شهر بهم برزن
من عشق را سینه سپر کردم / تا دل بود ز حادثه در مامن
لیکن به پیش ناوک مژگانت / مانع نمی‌شود سپر و جوشن
وی دوستان ز مهر توان دیده / کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند / از درگهش صدور زمین مسکن
صدر عجم محمد ابوالقاسم / کاسرار غیب راست دلش مخزن
آن سروری که طوق مرادش را / گردون سر گرفته نهد گردن
در سایهٔ او تحکم او کرده / خورشید پای راست فراروزن
وز استلای نعمتش آتش را / چون آب نفرت آمد از روغن
زین پیش که بی رایض حکم او / ایام تند بود و فلک توسن
امروز چو سرو با همه آزادی / در می‌نهند به بندگیش گردن
ای آستان قدر ترا هرگز / ناگشته هیچ وهم به پیرامن

موسم عیدست قربان خصم تو — این چنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دورنگی روز و شب — روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور باد — چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

رهی گشاده ز طبع تو چشمه سار سخن — شکفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش گردن حوران نگر که بربسته — برسم زیور شان در شاهوار سخن
پیاده اند ز تو سر سخنوران پی آنکه — توئی مبارز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامه فکر صور نگار بدیع — گرفته گلشن ارواح در نگار سخن
بدست تست عنان سخن تو گر دستی — به بینی از سر تحقیق در مهار سخن
نمود جمله سخن ترگشت و قلب نمود — که نیک نیک بیفزوده عیار سخن
سر اکابر صدر عراق مجد الدین — توئی که طبع تو گشتست نطق یار سخن
ز دست رفته ای باز سر بسر و عنصر — چو کار جود و کرم در زمانه کار سخن
تو تازه کرده بنید در گهت ای کاش — به بستم زبری زاله لاله زار سخن
شعار خامه شرع بدو شعر و لیک — همی بزیبد و نیکو تر از شعار سخن
ز سطح قلزم طبع و دولت بضاعت برد — روان و تر بلند ابر آبدار سخن
به تیغ فضل کشودن جهان عام نظم — بجایگاه عقل شدی فرد در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند — تو شهسوار سخائی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل — بنفس ناطقه ناچار افتخار سخن

ای بعدل و سخا رسانیده ||| رایت ملک تا بعلیین
تا شنوده صبای رحمت تو ||| زلف شمشاد و عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بهم ||| سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
بر جنابت به سجدهٔ تعظیم ||| خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو ||| ماهرویان خلد را تلقین
پیش عهد بلندت از هیبت ||| پادشاهان در اوفتاده ززین
آسمان از لطائف کرمت ||| کمری بسته از مجره ثمین
زهره را از طرایف نعمت ||| گوشواره رسیده از پروین
از پی خاک آستانهٔ تو ||| زلف جاروب کرده حورالعین
حرم عصمت چو پردهٔ غیب ||| نه گمان ره ببرده و نه یقین
گر قبول تو سایه برگیرد ||| برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید ||| مژه در دیده‌ها شود زوبین
وهم را پرده دارت از پس در ||| بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام ||| میل در چشم میکشد که مبین
روز چند از عنای عارضه ||| گشت رخساره عافیت پرچین
آخر از فتح باب نصرت داد ||| آسمان غبار را تسکین
لطف‌ها ساخت کردگار در آن ||| شکرها کرد روزگار درین
پادشاها تویی که در شانت ||| شعر من بنده آیتی ست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم ||| برکشد چرخ نعرهٔ تحسین

ای جان جن و انس تو به خرم — وی چشم مهر و ماه بتو روشن
در گوش دشمن تو قضای بد — گفته نفیر خوف لاتأمن
و آنکه در دماغ مطیع تو — داده ندا امن که لاتحزن
گشتند نیکنام بعهد تو — گردون سفله و فلک ریمن
جز مدح ترا هیچ درین دوران — طبعی نشد از طائفه آبستن
قدرت چنان بکوفت سر مخالف را — در هر طریق و هر سخن هر فن
کامروز اگرچه بر سر غربال است — صدره توانس بیخته به پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشت — رخساره برفروخته در معدن
وز شرم تو بلرزه باد بداندیشیت — کرده عرق جبین بدی و بهمن
ز آسیب سنگ و آهن اگر گفتم — کآتش چه بد صواب نبود این ظن
از صدمت شکوه تو می ریزد — خون از عروق سنگ و دل آهن
تا پیرهن بقا کند خرقه — ایام از مشاهره پیراهن
پیراهن بقای ترا باد — بر فرق روزگار کشان دامن
عیدت خجسته باد که شد دائم — عید عدوی تو ز عنا شیون

در مدح زبیده خاتون

سر برافراخت بر سپهر برین — مهد میمونت پادشاه زمین
زبدهٔ مکرمت زبیدهٔ وقت — مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او — درس تشریف خواند روح امین
و آنکه حلقش ز حلقه بیرون کرد — چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

قلب شتاز نار دان عکس زدی نوید خوان
ہر روز منزلند ماہ قلب نریم بدہ دلم

قصیدہ عربی

اہذہ روضتہ من ذات احجال
ام غرۃ طلعت فی شہر شوال

اذا رایتم ہلال العید فاعتنقوا
بعد الفطور و عیو بعد اہلال

عہدے بہ ولاکلیل منبسط
فصار و ہو نضیاحی شتق خلخال

مضت ثلثون من ایام مدتنا
والریاح لم تشق متّا خز بلبال

اہلا بہا والندامی طال افترقوا
فاذا لبحد واعدہا البال

ومرحبا بسلاف طاب کرعہا
مشمولۃ من نبات الکرم سلسال

مدبر شانا ہک مستہیا
عن ناعم من عصون البال شال

اسین احبا بنا یوم اشراب نیا
باشہرہ بعدہ ساقی واحوال

یسعے الی الملک المیمون طایرہ
التیقظی سے فے وراۃ صبر قال

کہف الوری نصرۃ بالذی نصرہ
اعلام دولتہ یال طال انعال

آتا مل المستعان اللہ لکلوہ
فانہ سے یحیے دین الہدی کال

تنیط الانامل قد اعنتت امرتہ
عن فرۃ الشنور لور ہر طال

ننکی احامس ابطال بصولتہ
وعیا و یضحکہ صولات ابطال

فما شجاعۃ تا وی رارۃ جرد
احص متعل العین رسال

بباکی البراتن سے فے ارسال وریع
رحب الجبین عریض الصلب ذمال

وثابت سرس لااخلاف متقشر
مراقب تقتال القرآن جمال

عن الشمائل مہا اظا فرہ
تشمین من صلب القتلی باشمال

دست چون بر دعات بر دارم / روح قدسی بجان کند آمین

از ره شعر منکرم که مرا / در دل از علم هاست گنج دفین

شاعری در مذاق همت تو / بی ضرورت نمی شود شیرین

ظلم شیرویه دانگ شیرین کرد / تلخی زهر بر دل شیرین

تا ز یزدان بود معونت خلق / باد یزدان ترا همیشه معین

هر که چون گل دورویه شد با تو / بادش از خار بستر و بالین

هر که از جان نه آفرین تو گفت / از جهان آفرین برو نفرین

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم / کان کرم یقین توئی کی نهی برین دلم

بلبل خوش سرای را طعمه لبان ز کرم / برگ و نوا ز گلشکر ساز بده برین دلم

گر چه هزار جان و دل وصف کمال گل کند / همچو منی کجا بود بلبل خوش نوا دلم

ای تو لطیف تر ز آب و آب خضر حیات بخش / همچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم

قصهٔ من چو شد گذار رفت بعالم جهان / نیست معین کس مرا قصه برد بشه دلم

ابروی کش کمان تو تیر ز سهم زد بچشم / نور بچشم من توئی مردم دیدهٔ دلم

هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان / همچو تو سرو شه خرام در چمن جهان دلم

وای که غمزه جهان هیچ گهی بسوی من / می نکند نظر چه هیچ شبی ز شب دلم

ای که ز مهر روی تو ذره صفت مقابلم / در نظر آفتاب بین بین که چه سانست این دلم

از سر سودا چو زلف جان پریشان مراست / رحم کنی تو دلنواز جمع بکن تو این دلم

طلب زر تو ز دست می طلبی و شاه عهد / از کرمی که داردش زر بیقین دهد دلم

شاخ سوسن کشید خنجر سیم | آب برآب ریخت دُرّ یتیم
من مسکین و مستمند بزور | همچنان بر قرار اوّل روز
تیر محنت بخست سینهٔ من | پُر شد از نیستی خزینهٔ من
چون بدین گفتنم نیاز آمد | مثلی لااُقیم فراز آمد
عاملی بر فراز منبر گفت | که چه پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را ز گناه | بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید | باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود | دست بر ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود ازین شماره ایم | در دو گیتی بهیچ کاره ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است | که ز انعام شاه محروم است
ملک او تا بحشر باقی باد | مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
چه زیان دارد ار بود بمثل | در جهان کاو و شاعری بخلل

مثنوی در مدح قزل ارسلان

ای برخ رشک ارغوان و سمن | هیچ دانی چه آید از تو بمن
تا به هجر تو مبتلا شده ام | با غم و محنت آشنا شده ام
لذت عمر آنقدر بود ست | که ز کوی توام خبر بود ست
من که از خدمت تو دور شوم | چه عجب گر ز جان نفور شوم
بود ایام وصلت ای دلکش | همچو گل هفته ولیکن خوش
عیش من با رخ تو خرم بود | درد و غم را لب تو مرهم بود

بدر و عن عیفصه ملتفتة عجبت — منیعه فی حماة ذات اوشال
اعدها الصروف الدهر شیفتة — یا وی الیها و عرس امراسال
بمثل سطوته فی الروع حسین ملا — علی وقایع ولذی الیجار احوال
اسقی سمال قتاده و هو مقتعد — بلابل من رماح الخط عال
ولم یلیم سیفه المریح حسین بطا — بطار من نعایات الوعی خال
اذا تکلمت قالا ملال ساحده — و دون البساط لتعظیم و اجلال
اتتک عنی ابیات اذا لعبت — فلا یبس النجم بحد و بارها النال
لا تحسن زسری مثل حوله من — یبکی علی زمن تعقو و اطلال
بعدی لشعر مقعد فی مفاخرها — و ان لکن اعجمی العم و الخال
ترکت یحمل امال الملوک سدی — فما سوغ وقد حقیقت آمال
ینبغی الدهر رخصا من عبارة — و ان مثلی فی سوق العلی الاعال
فاحکم فانک مقفو و متبع — وقد احط بها عرصت عن حال
لا زالت یحکم فیما تشتهی و ترسے — بین الانام باعزاز و اذلال

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

برجهان شکرهای بسیار است — که قزل ارسلان جهاندار است
اوست آن بادشاه کز سر تیغ — خون فشاند چنانکه برق از میغ
رایش ار با فلک بکین آید — پای خورشید بر زمین آید
عالم از جود او توانگر شد — بوستان در لباس ششتر شد
نرگس از زر نهاد بر سر تاج — لاله از لعل بر فگند دواج

بچه موجب فگندیم باری / خیره در چنگ پیش گفتاری
کرده ابلیس را بشوه سیاه / ذله را داده بازی روباه
گر تو روز ریش ناگهان بینی / چیست بنشسته در پس بینی
راست گوئی که هست اسرافیل / صور در دم گرفته بی تاویل
گنده پیری بدین همه زشتی / خدمت نوح کرده در کشتی
چون جدا کرده ناگهان ز منت / در ربود آن نواله از و هنت
بعد ازین رخ بخون همی شوئیم / زار می گریم و همیگوئیم

اشعار عربیه

افضل دین الله لازالت مفصلاً / وحیلت الا اصحاب حین نداویاً
انا ویل فی سر یدوا الجسم را ویاً / و روض حنانی فی فراقک وادیاً
صحیح نواد حات متاً بریده / و فی الناس الامن وداوک حاذیاً
هدرت فواد الا یزال میمناً / کنعا لانزاع المصاب حانیاً

قطعه در مدح قزل ارسلان

ای ز آثار گرد موکب تو / غصه ها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را / تا چنان شد که از نگون ساری
می به لکند زبان من بنگر / که چه کارست این بدین زاری
من و فتراک دولتت پس ازین / تا مرا بر سپهر نگذاری
گر نه این نیز هم برون نه برد / پیش زین لنگی به هواری

چون حدیث از سفر در افگندی / از دلم بیخ صبر برکندی
آبرویم بباد بر دادی / خونم از راه دیده بگشادی
شهر بر من بزار زار گریست / که تو بی او چگونه خواهی زیست
من بماندم اسیر و عاجز و خوار / روز و شب بر در رباط خمار
آخر ای ناحفاظ بی معنی / هیچ حاصل نداشت آن دعوی
خود برین کار تو مقرر بود / بنده را خود نه هیچ در سر بود
من که از تو وفا طمع دارم / لاجرم اینچنین بود کارم
دوستان را کسی بیازارد / چون منی را کسی چنین دارد
من ز روز نخست دانستم / وین حکایت درست دانستم
که تو این عهد بشکنی با من / بدر آیی بدشمنی با من
همه عالم ترا خریدارند / با چو من مفلست نگذارند
عقل صد باره گفت ای مسکین / رو پس کار خویشتن بنشین
عشق خوبان و سینهٔ اوباش / نور خورشید و دیدهٔ خفاش
او سرا سپهر در نارد / سر بدرد سر تو کی آرد
این نصیحت ز عقل نشنیدم / لاجرم تا سزای خود دیدم
من به چنگال قهر افتاده / یار در گرد شهر افتاده
هرزه کاری شود ز حرفت تو / ای دریغ آن صلاح و عفت تو
دایه رویت بماه ننموده / تا بزلفت صبا نفرسوده
وهم را بر در تو بار نبود / باد را بر در تو کار نبود

بصد امید دل اندر تو بسته ام از آن ❊ زبان حال با تمام هیچ شاکر نیست

قطعه

جانب خلد گیت از راه ببرد ❊ این همه جلدی آن قحبه زن ست

ورنه این سیم مهر و ازین گوهرش ❊ چه سزاوار چه تو سیم تن ست

گفتمت کاینهٔ من روشن کن ❊ که بعشق تو دلم مرتهن ست

چند زین عذر که صاحب رگ زد ❊ تا درین وهله چه دستان و فن ست

صاحب رگ زد گر حق خواهی ❊ خاصیت ثابت کردن بزن ست

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو ❊ هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک

چندین گه دهر پیش تو سر بر زمین نهاد ❊ دارم عجب که قند زشب را بسوخت شوک

من بنده را زبس که کنم با فلک نبرد ❊ در سینه از سنان حوادث شکسته نوک

دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من ❊ هر لحظه ممتلی ترم از غصه همچو دوک

گردون چو باد در سیه گندی ز حادثات ❊ در گردنم فگنده بسختی شدم چو دوک

جانم ز آرزوی نوالت بلب رسید ❊ چندان تعذر مکن و انتظار توک

من جامه بر وفات کرم قرض کرده ام ❊ جز فیض جود کف تو فرا آردم زشوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت ❊ ای سزاوار افسر و دیهیم

از گلستان افسرت هر دم ❊ بمشام فلک رسیده نسیم

تیرت اندر دل پر آتش خصم ❊ رفته گستاخ همچو ابراهیم

قطعات

میگفت انوری که شود بادها چنانکه — کوه گران ز پای درآید چه بنگری
سالی گذشت و برگ نجنبید از درخت — یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

قطعه

ای شنیده ام که چو مخدوم و محترم — توبه شکستی و قدحی نوش کرده
یک قرعه حریف لطیف ظریف را — از لطف خویش خازن خرگوش کرده
یاد ندکهتران همه بر خاطرت ولی — من بنده را عظیم فراموش کرده

قطعه

خسروا ابر رحمت تو کجاست — تا ز فیضت بفتح باب رسم
سایه بر سرم فکن ز کرم — تا ز رفعت بآفتاب رسم
چونکه از فاریاب مسکن خود — سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم از آن بضاعت فضل — کز سخای تو با نصاب رسم
تا تو از روی شهر ساوه رسی — من ازین سوز فاریاب رسم

قطعه

[illegible] گوارا دانم [illegible] تقدیر — حقیقتست که بیچیز کردگار قادر نیست
[illegible] پیش آید — [illegible] بهر حال اگرچه ظاهر نیست
[illegible] پیش — [illegible] حکم جبری گرچه مرد صابر نیست
[illegible] خالق که [illegible] خلق — [illegible] یک دقیقه با نواع لطف قاصر نیست
بسوی جمله نظر میکند [illegible] کرم — ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

قطعه

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش است   از طوق منت تو شود سوده گردنش
آنجا که رای تو بسر مشکلی رود   حاجت نیوفتد به بیان و مبرهنش
در نوبهار تربیتی یافت رنگ و بوی   هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش
مرغی کز آشیانهٔ اقبال او پرد   از اختران ثابت سازند ارزنش
آتش فروغ نور تو دزدید زین قبل   در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو   بیرون هفت قبهٔ چرخست روزنش
معلوم رای تست که داعی دولتت   بازیست کان جناب تو بینند نشیمنش
انوار مدحت تو چو بینند همگنان   اندر ضمیر و در طبع روی روشنش
زانجا که لطف تست چنان کز بعد ازین   کآثار نعمت تو ببینند هر تنش
بادا همیشه اسب عمرت چنانکه چرخ   تا روز حشر دست بدارد ز دامنش

قطعه

عالی رضی دین قوامی آن شمع آل که هست   لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب
تا شمع دولت تو برافروخت روزگار   در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب
تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد چو صبح   شد تیره رخ ز غصهٔ آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه   چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب
باری که شمع مجلس انس است در جهان   ق   بر من برای شمع و شکر کرده عتاب
باری زبان من ز عتاب چو شکرش   افتاده چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب
تدبیر چیست اینکه تدبیر آن کنون   چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

آسمان در محیط همت تو | نقطه ای در میان حلقهٔ جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت | تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم
حال من بنده هست معلومت | که ز عصمت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن | وجه یک جو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام | همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام آن اقبال | باز کن از سرم بلای غریم

قطعه

سپهر فضل و جهان هنر زهی الذی | تو لی که همت تو هست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد ندید | سپهر چون تو لطیفی بهیچ دور نزاد
بجاست صاعقه آنجا که همتت بنشست | بلی و جماد شه آن شب که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی نفشاند | دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمتی ننمود | برو آتش مو موم در دل پولاد
غبار پیش تو ای اف کشاده دستی زد | کنون بدست ندارد ازان سخن جز باد
ازان لطائف نعمت که باز بنمودی | اگر نهم بمثل شکر صد یکی بنیاد
چو سرو تا به ابد در مقام آزادی | بخدمت تو بیک پای بایدم استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم | کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد
مرا ازان گره بسته یاد می آید | که چند کار فرو بسته مرا بگشاد
توقعی که دران باب میرود امسال | اگر ز تست مکن گر ز بی زریست مباد
چنین که من بتقاضای زر فرو شده ام | حدیث غله عجب گر بماندم بر یاد

دیگران چون به پایهٔ تو رسند / پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلی ست آسمان لیکن / هیچ نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ باد گشته تواضع کنان چو خاک / با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در دیدهٔ قضا / موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست نیست / خور سایبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کی برم من رنجور و خاکسار / خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که به بینم درین سفر / خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

قطعه

خدایگان زمان شهریار دریا دل / تراست دست گهر بخش و لفظ گوهر پاش
بر آسمان و زمین دست مطلقست ترا / که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی به پنجهٔ هیبت دل جهان شکنی / گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش
تویی که باد صبا در جهان نیارد کرد / نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم / که در سخای تو عاصی برابر اوباش
بروی مدح تو بیرون یک سخن گفتم / اساس مظلمه می نهم تو حاکم باش
مرا که باز رسیدم سزد که بسته شود / ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

قطعه

شهریارا برای مدحت تو / تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوات اسپ مراد / بر رخ اختیار تاخته ام

قطعه

خداوندا توئی کز روی رفعت
سپهرت تخت زیبد مهر گرزن
گرفت از گلستان لطف و لطافت
همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان را انعارت داد عدلت
که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کار زار دشمن تو
که چرخش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد بهر پیکان
گهی بر آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محرومم ز خدمت
روا باشد که اهل آن نه ام من
ولیکن قصه تشریف شرطست
مرا بر رای عالی عرض کردن
تنم پوشیده گشت از خلعت شاه
که بالش در پناه حق دل و تن
نمیگویم که تدبیر سرم جیست
همی ترسم که گوید در کش زن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین
ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
نکتهای نهفته در سخنت
همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ
عقد گوهر کشاده از اکلیل
وزپی چشم حاسد تو شهاب
عمرها تافته آتش میل
خاطرت طالبان حکمت را
در بیابان حیرتست دلیل
تا که او هست بر سبیل کمال
نه کند نقص تو بهیچ سبیل
آسمان راکسی نخواند ضعیف
مر زمین راکسی نگفت بخیل
گرچه نامت بشهر مشهور ست
داری از فضل در جهان تفضیل

قطعه

خدایگان جهان شهریار روی زمین — تویی که ذات شریفت جهان اقبال است

هر آنچه خواهی و گویی بر آنچنان نبود — از آنکه فکرت تو ترجمان اقبال است

چو عالمی به نماز و بروزه میخواهند — بقای ذات کریمت که کان اقبال است

اگر چه روز تنگ آمده است خصم ترا — طرب گزین که تنت در ضمان اقبال است

کنون که طبع هوا چون غم عدوی تو شد — بدولت تو که شادی جان اقبال است

گذشت وقت تماشای بوستان کنون — زمین مجلس تو بوستان اقبال است

بخرمی و سعادت نشاط میکردی — که نوش بادت و آنهم نشان اقبال است

قطعه

مربی فضلای زمانه شمس الدین — تویی که قفل عمل را سخای تست کلید

از آن سپس که میان من و تو عهد دراز — زمانه حبل متین مواصلت ببرید

ترا به مرو ببرد و بخرمی بنشاند — مرا بسوی نشابور سرنگون بکشید

چو تو به مهم رسالت بیامدی ناگاه — دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید

شبی بقاعده پرده دار نشستی — چنانکه پرده صبرم ز عین آن بدرید

مرا بخدمت تو مخلص دوستی آورد — نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید

حدیث رویت صانع مرا محقق شد — که دست معتزلی غالب است و وجه پدید

رسول را چه بدنیا نمی توان دیدن — خدای را بقیاست چگونه بتوان دید

[illegible]

قطعه

ایا شهی که گرفتست زیر سهو حفظ — همای همت از اوج ماه تا ماهی

گرچه از آرزوی خدمت تو ‌‌ دل و جان را ز غم گداخته ام
لیک ز رحمت نمیدهم حالی ‌‌ با شراب بهی نساخته ام

قطعه

افتخار زمانه شمس الدین ‌‌ ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانهٔ تو ‌‌ فلک تند چیا ملبوس [illegible]
باز اقبالت آشیان کرده ‌‌ همچو نسرین درمیان نجوم
منکه در آستان خدمت تو ‌‌ روز و شمن نه ام بشیوهٔ بوم
تا کی از آفتاب طلعت خویش ‌‌ همچو خفاش دایم محروم

قطعه

جلال دولت و ملت گمان مبر که دگر ‌‌ به کبریای جلال تو هیچکس باشد
بهر چه حکم تو نافذ شود چو در نگری ‌‌ قضا هنوز بفرسنگها سپش باشد
شبی رود نه که اندر دل و دماغ عدوت ‌‌ خیال تیغ بهم خوابهٔ هوس باشد
هرانکسی که زند بر خلاف تو نفسی ‌‌ نخست کس که گلوگیر دش نفس باشد
همای رای تو بر هر کسی که سایه فگند ‌‌ بقدر رو مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد ‌‌ ز رم بنفشه و فریاد گر جرس باشد
قصد نا گله ز سیر روزگار باید * ‌‌ اگر نه حزم تو شب ها در عسس باشد
به پیش شاه جهان کشف حال نهد ممکن ‌‌ بیا بمردی دانم که دسترس باشد
که گرچه عیش من از حاد برون پریشانست
ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

مسعود کمینه بندهٔ تست — چون داد او بدولتت همه هوش
دیریست که برامید امروز — بگذاشته است امشب و دوش
یادش نکند سعادتی زانکه — بر خاطر شاه شد فراموش

قطعه

سردفتر اکابر دنیا بهار دین — ای دولت تو تا بابد از انقلاب دور
عالم ز آفتاب لقائی تو روشن است — باد اغبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی در خاطر آوری — تا در چه محنتم بنود از صواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو — ماییم تشنه که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت — خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

قطعه

ای خسروی که از پی ابداع کائنات — دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند
ثعبان چرخ سر بخط آنگاه برنهد — کورا بنام و نعت شریفت فسون کنند
تیغی که دست حادثه آبش دهد نخست — بر دشمنان دولت تو آزمون کنند
هر کاسه سری که زمهرت تهی شود — در جشن معرکه لب او پر ز خون کنند
در پیش موکب تواشاقان تووکش — هردم لگام بر سر چرخ حرون کنند
حوران خلد صورت چوگان تو کشند — بر چهره چون وظیفهٔ زینت فزون کنند
شاها توئی که غرقهٔ دریای فتنه را — دائم بحبل عصمت تو رهنمون کنند
از درگهت جدا نشوم من باختیار — گر چه ز فاقه رایت عمرم نگون کنند
چون ملجاء افاضل عالم جناب تست — از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند

بریده صیت تو در قطع ساحت عالم | قبول می نکند وهم را بهمراهی
رسد بجان عدو تیر تو ز شست چنانک | ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی
چو آدمی و پری جمله متفق شده اند | که در زمانه طغانشاه را منم شاهی
من از جناب تو جای دگر روم بچه عذر | مباد کس که ازین حال یابد آگاهی
کیم قبول کند تا که بشنود سخنم | چو دارم من نه به دولت طغانشاهی
وگر ضرورتم از شهر می بباید رفت | چنانکه نی حشری باشم و نه درگاهی
بجز مثال مرا مرکبی دگر باید | که بر نشینم و سهل است این اگر خواهی

قطعه

میمون و مبارکست شاها | عزمت که جهان ازوست پر جوش
ای چتر ترا گرفته هر دم | از بهر شرف سواد در آغوش
در فوج سپاه ذره فوج است | خورشید سپر بجای چاووش
بیداری دولتت فگنده | در دیده فتنه خواب خرگوش
چون جبهت فتح تو دیده | مه را بشکست موج شب پوش
در مدح تو نفس ناطقه کیست | گنگی بزبان عجز خاموش
از بهر شناختت روز هیجا | هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین | چون غاشیه ات گرفته بر دوش
با درخوری بندگیت گردون | کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصه بنده شهریارا | یک نکته ز حسب حال بنیوش
در مجلس ملک تو ازین بس | بس جام مراد کو کند نوش

اگر بمصلحتی دور مانم از در تو — نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعا و مدحت شاهست کار و پیشهٔ من — بهیچ حال فتوری بدان نیابد راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند — حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه
یقین ز خدمت اگر دور مانده‌ام حالی — نشانده‌ام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم — آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشهٔ سقف همت تو — آویخته نه فلک چو قندیل
تاریک شده جهان روشن — در چشم عدوت میل در میل
تا حشر نکرده ابن عباس — در آیت خسرویت تاویل
از دست دولت فرات و دجله — هر لحظه زنند جامه در نیل
در معرکه تیغت از سر دست — مانند پیاده افگند پیل
خورشید که کمترین شاقیست — در موکب تو دوان به تعجیل
تحویل همی کند به برجی — کز عدل تو یافتست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو — نوروز فلک ز روز تحویل

قطعه

ای گسسته قلادهٔ پروین — زهره از مهر عقد بازوی تو
به نعیم و به جود پر کرده — هفت کشور شکم ز پهلوی تو
نیست در خزینهٔ افلاک — کسوتی کان رسد بزانوی تو
دی نگر اندکی تغیر داشت — رای صافی و روی نیکوی تو

توهم زجود خود نه پسندی که چرخ و بخت — در دست نیستی چو منی را زبون کنند
کار معاش من بطریق کرم بساز — ورنه مثال ده که زشهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و سر افراز روزگار حسن — ایا نجیب بزرگیت صحن عالم خرد
توئی که منشئ فرمان تو بدست نفاذ — حروف حادثه از لوح آسمان بسترد
اگرچه عاشق بزم توام گرانی خویش — سبک سبک بکریبان نمیتوانم برد
هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت — فذلکش نفسی چند تو و هم بشمرد
مرا اگرچه پشت از قبول تو گرم ست — ولم ز سردی دوران آسمان بفسرد
یکی غم از دل من پای باز پس ننهاد — مگر که دست بدستم بدیگری نه سپرد
مرادلیست بصد گونه درد مالامال — بلطف بر سر آن درد ریز جامی دُرد
تو سایه افگن وانکار کافتاب نماند — تو شادزی و چنان دان که روزگار بمرد

قطعه

زمانه داور گیتی کشای نصرة الدین — ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه
توئی که همت از فرط کبریا نه کند — نگه بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو کابیست در هوا روشن — در آورید بچشم عدوت آب سیاه
به نزد جود تو مرغ وسیلت ست امل — به پیش عفو تو مقبول طاعت ست گناه
بشرتی که از و رشک برد آب حیات — فزود قوت صحت نژاد حشمت و جاه
تو عمر خضر بیابی که می برویاند — ز سنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من — ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

عزیمتم همه این بود پس که یکچندی — کنم جناب ترا قبله دعا و نماز

چه موجب است که از خدمت تو محرومم — نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

ایا شهی که کشاده است چرخ فیروزه — در آستین تو درهای فتح و فیروزی

دلی که ز آتش تهمت بسوخت تا بابد — نبایدش پس از آن از زمانه دلسوزی

بهر شبی که طریق صواب گم گردد — اشارت تو کند عقل را قلاوزی

و به مشعلهٔ رایت چه گو کان هر روز — بدست چرخ کهن تحفهٔ نوآموزی

برای نسخت تعدیل روز و شب خورشید — کند ملازمت عدل تو شبانروزی

کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند — به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی

به آفتاب غلامی زبان ندارد اگر — بخدمتت بره آورد رسم نوروزی

ز جیره روزی خلقی از عطا و بخشش تست — کنون بقدر نگهدار قسمت روزی

کنایتیست درین پرده من بگفتم و رفت — تو دانی ار دری آن پرده وا گر دوزی

بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی — که به ز نام نکو در جهان نیندوزی

قطعه

خدایگان جهان شهریار نصرة الدین — توئی که رایت عزمت همیشه منصورست

بزنده کردن ارواح نصرة و تایید — صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست

بیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر — که صوت مرغان همچون نوای طنبورست

تنک شرابی مسکین بنفشه بین که نگاه — سرش خراب شد و نرگس هنوز مخمورست

شنیده ام که زبان را بذکر من بگشاد — کسی که او بزبان جلال مذکورست

کو عروسان خلد تا بینند	گره زلف خود در ابروی تو
خسروا اختران ندا میکرد	کای من هفت چرخ هندوی تو

قطعه

خدایگان جهان شهریار دین پرور	توئی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شدست چشم ممالک ز طلعت روشن	از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو در ممالک از آن نشسته باکی نیست	که چرخ عیش حسودت بسوی ره دارد
تو بر سر آمدهٔ از همه ملوک جهان	جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
مخالفت که ملک جست و بیخبر است	که سر ندارد اگرچه بسر کله دارد
چه خاصیت بود آن کافتاب خنجر تو	همیشه روز بداندیش را سیه دارد
تو در ممالک ایران نشسته موجب نیست	که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست	که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بگشاده اند تو فارغ	چنین بهیچ و چه دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه خدمت فتاده در پایت	چه تا بهی که بجز وار با گنه دارد
نگاه دار شمشیر دین یزدان را	که از بدت ز همه فتنه ها نگه دارد

قطعه

پناه ملت و راعی خلق نصرة الدین	توئی که هست ضمیر تو با قضا همراز
اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم	هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر بقهر زنی بانگ ناگهان بر کوه	ز هیبت تو صدا را فرو شود آواز
خدایگانا زان پس که روزگار مرا	بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز

زخم تیغ بندگانت بس موافق بود نیز – داد افزون کرد اندر شش در خذلان نهاد
با تو زین پس درست زخصل تعدی چون کند – چون تفنیش شد که خصلی نیز نتواند نهاد
لاجرم چون کعبتینش بازبالیدی بدست – کعبتین هائی که فکرش را چنان بازی نداد

قطعه

ای خسروی که رایت جاه جلال تو – سر بر محیط عالم علوی فراشتست
گردون مظله ایست که در عرصهٔ وجود – عصمت همیشه بر سر ملکت بداشتست
از حیرهٔ زمانه فروشوی گرد ظلم – کایزد ترا بزد نه ببازی گماشتست
شاهنشها که خامهٔ اقبال روز و شب – مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشتست
مگذار ضایعم که مرا دست روزگار – بر اعتماد جود تو ضایع گذاشتست

قطعه

ای قبای سپهر آمده تنگ – از چه از رشک حقهٔ کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه – تا برو بند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که سعی آری – هم عنانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد – بنده دور از ملازمان درت
مددی راست میکند ز دعای – تا فرشته دوا سپه براثرت

قطعه

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب – هر لحظه دست فکرت تو برکشد نقاب
در عرصه گاه زینت بزم تو فی المثل – طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
حفظت بهر زمین که سپر در سپر کشد – ممکن بود که رخنه کند تیغ آفتاب

ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست | برون آنکه ز ادراک آدمی دور است
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود | چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است
کنون عنایت خسرو بدین اضافت شد | اگرچه برد از من زمانه معذور است
درین شرف که مرا دست داد نتوان گفت | که دل ز بخت و زمانه چگونه مشهور است

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین | تویی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی
همیشه کار تو این است و کار تست خود آن | که کشوری بستانی و عاملی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار | ز مسکی عدوت زرد روی شد چو بهی
ز تست دولت و محنت مگر که روز و شبی | تراست رفعت و رتبت مگر که مهر و مهی
من آن مشعبدم ای شاه در مدایح تو | که دهر شعبده بازم سزد کمینه رهی
صفیرها زده ام بر بساط سخن | چو بلبلان سحرگه فراز سرو سهی
نهاده گوهر معنی به زیر حقه لفظ | به صنعتی که ز سحرش تفاوتی ننهی
شکسته بیضه خورشید در کلاه سپهر | به دولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقل دان خرد نقلها برآوردم | سزای مجلس آزادگی و بزم شهی
برفت مهره عیشم ز دست حقه دل | ز دوره لهو تهی مانده بر امید بهی
کنون منم که چو بازیگران چابکدست | نشسته ام ز جهان دست پاک و کیسه تهی

قطعه

ای ششتن ضرب از فلک در نرد جباری فره | تا ابد دولت روان و ملک بادت بر نفاذ
گرچه اقبال تو از روی محابا چند روز | باخت با خصمت به آسانی بسی نرد گشاد

له بیضه در کلاه در سر دو انگشت پنهان کردن [illegible] عبارت از [illegible] نمودن [illegible] بازیگران بیضه را در کلاه پنهان گذارند و دیگری را گویند [illegible] او هم [illegible] بیضه [illegible] ۱۲

ز حاسدان شتر دل مدار مردمی چشم — که نیشکر نه بروید ز بیخ اشتر غاز

عدوت کار ببازی همی برد بزبان — شنیده‌ئی که بود بازی شتر ناساز

خدایگانا من بنده مدتی بودم — فتاده چون شتری بی مهار در تگ و تاز

کنون ز بی شتری در دلم چنان بارست — که صد شتر نکشد آن بعیرهای دراز

حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی — شنوده ام که شنوده است شاه بنده نواز

مراکه در شب افلاس گم شده ست شتر — بماهتاب قبولت مگر که یابم باز

قطعه

ای خداوندی که خاک درگهت از اعتقاد — خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند

تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمدست — از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند

نه فلک بر خوان احسانت به پنج انگشت آز — قرب ده نوبت شکم با چاه پهلو کرده اند

اجتماع اختران دانی که در منزل چراست — خود نکو دانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند

از برای ذره خاک کف پای ترا — نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند

حاسدت در حبس محنت با دو انجم چارمیخ — تا طناب خیمهٔ افلاک شش تو کرده اند

قطعه

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین — توئی که خدمت تو هست بر خلائق وام

بداغ مهر تو منقاد گشت دیو و پری — ز طوق حکم تو گردن فراشته دد و دام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود — که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی — ستاره آنجا معزول باشد از احکام

بروز صید بجنبانی ار وحوش و طیور — که چون صدو نبو سرگشته ماند اندر دام

فدیسیم میل قهر تو کان مبدم بود — بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

شاها ز کوهٔ گوش و زبان رای تو نقط — بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب

رنگش که حکم کرده بطوفان با گفت — کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب

تشریف یافت از تو باقبال و بد و جاه — در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون خطای ابطال کرده ام — با من چرا بوجه دگر میرود خطاب

بر من وبال شد هنر من که صد بلا — هر ساعتی که من به هنر کردم اکتساب

گو نیست شو زمانه و گو نیست شو فلک — بر من به نیم جو که فگندم درین عذاب

طوفان من گذشت که نه ماه ساختم — از آب دیده شربت و از خون دل شراب

سهل ست آن سه ماه دگر نیز همچنین — تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب

لیکن بسست فاقه تبر سهم کرعاقبت — هم من ز جان برآیم و هم خسرو از ثواب

قطعه

ایا شهی که فلک را مهار در بینی — کشند و فاق تو همچون شتر نشیب و فراز

فرو برقص همی آید ز شوق خدمت تو — چو اشتران عرب بر حدای اهل حجاز

عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر — زمانه بشکند آن گردنش بسنگ نیاز

شتر بچشمه سوزن بدر نخواهد شد — حسود خام طمع کو درین هوس بگداز

ز ناتمامی خصم تو چون شتر زغست — نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگرداب — نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهر شش ابلق قربان همیکند هر به — ره است کو چو شتر روز چند سر بفراز

تو خلق را بشتر وار زر دهی چه عجب — که چون جرس به ثنای تو برکشند آواز

ز تند باد شکوهت بود بموسم دی — که خون ببفسرد و اندر عروق نشو و نما
شب گذشته مرا میگذشت در خاطر — که چیست موجب یخ بند و علت سرما
در آن میان نفسی برکشیده حاسد تو — که از برودت آن زمهریر گشت هوا
عدوت گشت مرا کاصل برد و سرماهات — سپید کاری حساد و سردی اعدا
لطیفه به ازین نیم فرا سی آید — گرت ملال نگیرد کنم به نظم ادا
ز تفت قهر تو دل گرم کرده بود جهان — فلک بنفح کافور ساختش بدوا
نه سهو کردم که بهر خاصیت تقدیر — زمانه را همه کافور میدهد عمدا
که تا چنان که ترا پیش ازین نظیر نزاد — نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت — زبان مدح نباشد بسنده کن بدعا
بگو تو شاه بشادی بپای چندانی — حسد برد همه امروزهات بر فردا

قطعه

ای بر سر ساکنان گردون — گسترده همای همتت پر
در پای جنیبت تو افتاد — از حمله هیبت تو صرصر
آمد بحمایت حسامت — از دست مواهب تو گوهر
ترسی از تو و بازگشت با تو — پس چیست سپهر و کیست اختر
ای بس شب خصم را که تیغت — پیوسته به صبح روز محشر
وی بس دم صبح را که تیرت — در سینه شب شکسته لشکر
زان روز که بهر حفظ اسلام — در دست تو داده اند خنجر
هر جا که دو تن فراهم آیند — نیست سخن که اسی برادر

نه در حمایت جاهِ تو میزیند نفس
نه در چراگهِ عدلِ تو میکنند کنام

بروزِ معرکه مهمانِ خنجرت بودند
که کاسه کاسه سر بود و خون اباش طعام

روا مدار که خوان شان بریزی از پی آن
که خونِ مهمان هرگز نریختند کرام

قبول دست تو بس نیست باز را که کند
طمع به کبک مرتع لباس طرفه خرام

سوار گشته بعهد تو یوز آنگه نیست
بقصد آهوی مشکین نفس کشاید گام

خدایگانا دانم که منهی اقبال
زسرِ قضیهٔ من داده با شدت اعلام

نخست ره که رسیدم بخدمت گفتم
که روزگار مساعد شده زمانه غلام

سه سال دیگرم از بعد این جهان لئیم
به تهمت هنر افگند زیر پای پیام

هنوز مدتِ محنت نرفته بود بسر
هنوز دورِ حوادث نگشته بود تمام

کنون ملازم این آستانه‌ام تا چرخ
بعمر عاریتی مر مرا کند الزام

سیاه روی عیشم ببین که از معنی
بزیر هر سخنم لعبتی ست سیم اندام

کسیکه سحر حلالست سربسر سخنش
چرا عنایت خسرو بروشد ست حرام

زدستِ حادثه تا کار من بجان برسید
گمان مبر که بقصد تو آورم ابرام

چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند
جهانیان ز تو بینند آن نه از آنام

درین سه سال که از درگهِ تو بودم دور
بهیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام

بهر مقام که خواهی مرا فرود آور
که من نه سازِ سفر دارم و نه برگِ مقام

قطعه

خدایگانِ جهان مالکِ رقابِ امم
توئی که هست زبانِ تو ترجمانِ قضا

نهد محاسن خلق از نفائس عطر
هزار گونه بضاعت در آستین صبا

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا / ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب
بچوب منبر خشک از نشاط گل بدمد / نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره مانده بدریا نه ذره ماند بدشت / که از فواید انعام تو نیافت نصیب
مرا بدولت تو نسبت است از پی آنکه / تو در زمانه غریبی و من بجای غریب
چو روز بزم تو دی بود در نعیم بهشت / ز دست حادثه اندر چنین شبی تعذیب
مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد / اگر بجنه نبود ... [illegible]

قطعه

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق / که ای کمینه غلام بیت شهنشه نمازی
تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید / چو آفتاب بیک لحظه بر آسمان تازی
ندان چرخ ببینی چو تیز در نگری / عنان ... گیری چو تنگ در تازی
چو زیر پای تحمل آورد اهل دانش را / زمانه ز ... بیرحمی ... سازی
مثال شاه جهان خواست بنده تا پیش آن / کند بقوت آن در جهان سرافرازی
ازان سعادت محروم شد هم آخر کار / زهی زمانه که نگذرد ز یک بازی
مگر بمجلس عالی نموده اند که من / چه دیگرانم ازین شاعری یک اندازی
چو شعر من بزبان فصیح میگوید / که تو بفضل ز ابنای عصر ممتازی
کمال دانش من کور دید و کر بشنید / بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
برون ز حکمت و انواع آنکه در هر فن / مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران همان مثل است / که مروزی را هرگز چه کار با رازی

روزیکه بر چشم تیغ خسرو | میکوفت عدوی ملک راسر
چون گل که بروی دید غنچه | برمی جوشید خان ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران | در بنده بچشم لطف بنگر
بینند که با چنین معانی | کافاق شدست ازو معطر
بی عطر بود مرا شب و روز | وز آتش فاقه دل چو مجمر
[illegible] غصه سروران ملکت | هر لحظه زخم ز خون شود تر
[illegible] بار بعج یک بیک شان | برگردن دهر بسته زیور
وین محتشمان نهاده با بخل | صد منت دیگریم بر سر
تا خود بچه مدارش و کفایت | در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باشش زنهار | جز ناکس و بی هنر میرور
چندیست که خری گر آستانم | چندانکه گر آگنند بدره زر
تا باز [illegible] چه دولت تو | خود در از جفای این همه خر
جاوید بمت و دولتت باد | اسے در دو جهان خدات یاور

قطعه

چنانکه تا سالی زیاد گشته من | بپای حرص بگرد عراق می پویم
بچشم چند اثر عدل تو می بینم | بگوشش خبر صفت بود تو می شنوم
قصیده دو کنون نظم کرده ام جای | اگر بدست و گر نیک هم بد و گردم
نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد
که آن بسمع مبارک رسانم و بروم

ای نادرِ روزگار هرگز / نازاده خاصت ترا از تو فرزند

فریاد مرا ز روزگار است / تا چند ز روزگار تا چند

تو وارثِ ملکِ روزگاری / در عهدِ تست قطع و پیوند

از دستِ حوادثم برون کن / بدنامیِ روزگار مپسند

قطعه

سرِ ملوکِ جهان شهریارِ روی زمین / بدست و دل حسدِ بحر و غیرتِ کانی

از آن زمان که تو بر تختِ ملک بنشینی / فریضه شد که بجز گرد ظلم ننشانی

مدبرانِ قضا هر نفس همی خواهند / بلوثِ فکرتِ تو رازهای پنهانی

اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی طرفی / ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی

مرا بمدتِ شش سال حرصِ علم و ادب / بخاکدانِ نشاپور کرد زندانی

بهر هنر که کسی نام برد در عالم / چنان شدم که ندارم بعهدِ خود ثانی

کسی که منکرِ این ماجراست گو بنشین / بمجلست شنو تا دلیل برهانی

ز دستِ فاقه کشیدم هزار شربتِ زهر / که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی

از آن سبب بجنابِ تو التجا کردم / مگر که دادِ من از روزگار بستانی

چه مایه خدمتِ شاهان که پشت پای زدم / بدان امید که بر من سپهری بجنبانی

مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار / روا مدار که چندین مرا برنجانی

رسالتی که ز انشای خود فرستادم / بمجلسِ تو ورا ابطال حکم طوفانی

اگر در آن سخنم شبهتی است و میخواهی / که از جریدهٔ ایام نثر برخوانی

مرا چنان که بود هم معیشتی باید / که بی غذا نتوان داشت روحِ حیوانی

دراز میکشم این قصه را و معذورم / سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی
مرا نگفتن بسیار عیب نتوان کرد / کسی چه عیب کند مشک را بغمازی
تو بادشاه جهانی گران نباشد نیز / ترا بود که مرا برکشی و بنوازی
زمانه بلئیمی برهنه گشته و تو / ز مهر خیره بپاه کرم همی بازی
چنانکه اوست اگر بر نگیردم چه عجب / ز چون تویی عجب آید کرم بیندازی

قطعه

خدایگانا آنی که طاق ایوانت / ز روی قدر و محل با ستاره باشد جفت
نماند خصم ترا هیچ مهره بر گردون / که دست قهر تو آنرا بنوک نیزه نسفت
ز حال قصه من بنده آگهی دائم / که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت
ز روزگار بروزی نشسته ام شخیان / که روز و شب بکی جایگه توانم خفت
زمین ز خون قزل ارسلان هنوز گل ست / مرا زمانه صد گل تباهی بشگفت
برین که بر سر من رفت هر کجا باشم / چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

قطعه

ای گشته دهان جان ز جیت / همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر بگلشت ظلم و انصاف / در عهد تو آن کری و این چند
یک روز و شبی نشد که گردون / از هیبت تو سپر نیفگند
لرزان شده از نهیب تیغت / اعضای زمانه بند بر بند
من بنده که خاطرم ز نحتی ست / در باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگرچه گفتنی نیست / یکبارگیم ز بیخ بر کند

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد ‌‌ ‌ که پیش همت او کائنات خوار شود
اگر قبول نکردم عطات معذورم ‌ ‌ که پیش رای تو این گفته شرمسار شود
که ابر قطره بدریا ازان فرستد باز ‌ ‌ که تا بوقت دگر در نثار شود
بیا بکام دل از روزگار چندانی ‌ ‌ که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

صاحب عادل نظام الملک مجد الدین علی ‌ ‌ ای حضیض بارگاهت اوج کیوان را اساس
ذهن پاکت خاک حیرت کرد در چشم عقول ‌ ‌ حکم عزمت بند عطلت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعت گر سایه بر چرخ افکند ‌ ‌ ماه را عار آید از خورشید گردون اقتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد ‌ ‌ مهبط انوار عصمت نیست جائی التباس
گر حقوق نعمت را آسمان منکر شود ‌ ‌ گاه کافر نعمتش خوانند و گاهی ناسپاس
ماه نو با قدرت ار دندان نماید باک نیست ‌ ‌ شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس
بر خلائق رایت لطفت از آن جاری ترست ‌ ‌ کاسمان یابد درو هرگز مجال احتباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز ‌ ‌ پای بر چشم فلک نه تا بدان یابد سپاس
ای که از دور تو گردون را مسلم شد ازین ‌ ‌ هرگز از دوران او کس را نبودست التماس
پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعد ازین ‌ ‌ چون جهان را عدل و انصافت تو میدارند پاس
در زمانه گر فتوری هست در کار منست ‌ ‌ ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
جهد کن تا این فتور از کار من بیرون رود ‌ ‌ خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو ‌ ‌ حال من شاید که بیرون باشد از نظم قیاس
چون ازین دولت شدم راضی بجای دل شها ‌ ‌ سهل باشد گر امیدم نیست آخر کم ز یاس

قطعه

سر ملوک جهان فخر دین توان شاهی
سپهر و ماه ز روی تو می برند شعاع

تویی که همت تو سر بدان فرو نارد
که با فلک بودش ملک کائنات مشاع

خدایگانا دانی که در ممالک تو
مرا نه باغ و سرایست و نی عقار و ضیاع

چه ناعجب است که تا حشر همچنین باشد
بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع

چنین خوش است که آن آستانه را دو وزیرست
یکی نکویی اسلام و یک براه وداع

بطوع رغبت خویش آمدم بخدمت تو
رواست گر برم بی اجازت تو صداع

بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم
بعلم و عقل توانگر بصبر و حلم شجاع

خیانتی نه که بی رسمی کند شحنه
بضاعتی نه که دردسری دهد بتیاع

من از زمین و زمان فارغم بحمد الله
نه رغبت بمال و نه حاجتی به متاع

ز خدمت تو یکی نقد دست بوس مرا
به از هزار براة و حوالت اقطاع

قطعه

بنای ملت و داعی خلق نصرالدین
تویی که چرخ بنام تو نامدار شود

بنای شرع به سعی تو مرتفع گردد
اساس ملک بعهد تو استوار شود

چو در شب حدثان صبح دولت بدمد
چه جای صبح که خورشید شرمسار شود

تو از بزرگی اینجا رسیده امروز
که آسمان ز قبولت بزرگوار شود

چه وهم ها که در بن بسته بود مهر و سپهر
که دولت تو بر آفاق کامگار شود

امید آن چه بد اکنون زمانه را از تو
که نظم رونق عالم یکی هزار شود

ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد
ز نشر رحمت تو باد مشکبار شود

هرچه آزار است رحمت از زمین بیرون برد   هرچه دشوار است لطفت بر فلک آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قبیل   روز و شب گردون طواف از بن دندان کند
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی   آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند
تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانکه   دور عالم را قضا پیوند ازین دوران کند

قطعه

ای سینهٔ روزگار پرجوش   از آتش تیغ آبدارت
هرچه از لب آرزو برآید   ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده   خورشید دو اسپه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی   دولت که همیشه باد یارت
پیش از چشم تو می خرامد   منزل منزل در انتظارت

قطعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین   دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است   که نقد هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات تیر قدر   درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد
کسیکه در تو بچشم خرد نگاه کند   صنوانع کرم کردگار بشناسد
تویی که پیش و پس مرکبت بسر برود   هرانکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض چندان نیست   که وهم هندسه دانش کنار بشناسد
نشان رهگذر همت کسی داند   که ساکنان فلک را مدار بشناسد
نهاد هیبت تو ملک را فراوان خار   شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام	پایدار آسمان بیرون شود در ستا براس

قطعه

سر اکابر آفاق شمس دولت و دین	تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه را حزم تو ز بیم شبان	چو بخت دشمنت از خواب بیخبر گیرد
فلک بسان همائیست پر گشاده مدام	برانکه بیضهٔ ملکت بزیر پر گیرد
ز لفظ بنده به سمع خدایگان برسان	چنانکه لطف تو باشد مگر که درگیرد
که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت	سپهر سرزده زودم ز دست برگیرد

قطعه

ای فلک قدری که هر دم عکس رای روشنت	دیده بانان افق را دیدها حیران کند
آفرینش چون قلم سر بر خط امرت نهد	چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
جاهت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام	از کمال رفعتش چون دیدهٔ کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد	دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام عز دین یحیی برد	هر کجا احیای رسم رافت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت	کو عزیز مصر تا تقریر آن برهان کند
ملکت از نور عدل و سایهٔ اقبال تو	شرم دارد از حدیث عدل نوشروان کند
عقل اندر بدو فطرت دید کایزد بر زمین	لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند
جست و جوی پایهٔ قدرت کز آن نا ممکن است	ساکنان چرخ را زینگونه سرگردان کند
طول و عرضی نیست عالم را که اسب همتت	بر مراد خویش یکچندی در او جولان کند
نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی	هر زمان قومی زمین چون روضهٔ رضوان کند

قطعه

ای خسرویکه از تف کین تو در نبرد   جان عدو فتد چو دل شمع در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست   در هیچ منزل از تو نخواهد قضا باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست   شاهی ترا حقیقت خصمی ترا مجاز
در ملک وارث پدر و جد توئی از آنکه   هست از تو جان جد و پدر از نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت و تاج   لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز پنج شود فوت تو از آنکه   بر خلق طاعت تو فریضه ست چون نماز
بادا برآستین زمان تا بروز حشر   بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت   که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد آن ترا همه هست   بدین مدور دوران چرا همی بازی
ز حیثیت که اهل هنر را نمیکنی تمییز   تو نیز هم بهنر از زمانه ممتازی
بسوی من تو بیاری نگه نکن که بعلم   دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو   چنانکه آن را دستور جان خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیدهٔ بر روی   بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست   بهیچ مظلمهٔ دیگری نه پردازی

قطعه

خورشید صدور عصر صدر الدین   ای لطف تو جان عدوی تن باشد
واندر حرم حمایت حفظت   دوران سپهر موتمن باشد

زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد | روا بود که کنون روی کار بشناسد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیارست | بس ست اینکه یکی از هزار بشناسد
سپهر منت این اصطناع برگیرد | ستاره قیمت آن روزگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل دارد این تمییز | که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا | که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

قطعه

فرمان ده اکابر دنیا بهار الدین | دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت | کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
کو هست در جهان اثری از شمائلت | جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
شب نیست تا زمانه که آبستن عنایت | از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
در حل و عقد حبل متین ست عزم تو | زان هیچ رشته ابدش انتقاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند | در کائنات اگرچه کمال قراض نیست
افتادگان صدمت قهر ترا دگر | تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست
رائی تو رایضی ست که گردون تند را | بی جد و جهد آن همت ارتیاض نیست
گردون ز بسکه مدح تو در دیبا نبشت | بر روی دیده تا برون ز سوادش بیاض نیست
قدر تو کوکبی ست که بر آسمان ملک | تا صبح محشرش خطر انقباض نیست
بیرون ز دولت تو چه چیزست در جهان | کز صد هزار گونه بر و اعتراض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران | زان منقبض مشو که مرا انقباض نیست
جاوید زی که پیش عطاهای فائضت | بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

قطعه

بدر دین حاکم آفاق مبارک تویی آنکه ‌‌ گلبن ملک ز تو تازه و تر بشگفتست
آستین کرمت بی غرض دنیاوی ‌‌ صدره از روی جهان گرد حوادث رفتست
این سعادت که ترا روی نمودست هنوز ‌‌ صد یکی نیست از آنها که فلک بذرفتست
سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد ‌‌ که ز رای و خردت هیچ سخن نهفتست
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار ‌‌ آن گهرها که ضمیرم ز ره بحث گفتست
پرده دار از پس گفت که مست خوابست ‌‌ زین قبل طبع از آن لحظه هنوز آشفتست
تو که بیداری چون دولت و هشیار چو بخت ‌‌ خفته و مست ندانم ز چه معنی گفتست
تو نئی مست که عقل من شیدا مستست ‌‌ تو نئی خفته که بخت من مسکین خفتست

قطعه

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین ‌‌ بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و همت عالیت گوئیی ‌‌ هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند
احباب تو بذروهٔ دولت رسیده است ‌‌ واعدات در حضیض مذلت فتاده اند

قطعه

سر اکابر دنیا صفی دولت و دین ‌‌ تویی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد ‌‌ درون پرده نگنجد مدبر تقدیر
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند ‌‌ تر آستانه نیابد گذر سپهر اثیر
بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی ‌‌ روا ندارد دور امتثال آن تاخیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود ‌‌ تا بر ذیل مرا دعوی قلیل و کثیر

ذات تو و چار صف ارکان — عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان — یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شمعیست جلال تو که در پیش — نه طاق فلک یکی لگن باشد
با خلق تو باد چون رود دارد — کو همدم نافهٔ ختن باشد
با لطف تو آب چون در آرد سر — کو معدن لولوی عدن باشد
اطراف ردا و رکن دستارت — آرایش صدر و انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت — تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند — وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را — چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد
صدرا سر آن نداشتم کامسال — جز درگه تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت — روز دو سه داغ حزن باشد
از کاری و خدمتی که در حضرت — هرچه آن برو دیست من باشد

قطعه

خدایگان اکابر بهای دولت و دین — ترا رسد ز جهان سروری و سرداری
من از هوای تو چو باز کی توانم گرد — که با حیات من آمیخته ست پنداری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ — ربوده از سر گردون کلاه جباری
بدولت تو سزد گر امیدوار شوم — که شاید ار بجفا نا امید بازداری
نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب — اگرچه مست نمائی ز عقل هشیاری
دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود — سزد که کار مرا آخری پدید آری

قطعه

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین   تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش

تویی که در حرم دولتت بنقل سباع   موافقت دهد ایام گرگ را با میش

ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش   ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من   ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش

مرا که در مه دی کسوت سمور نبود   که در تموز ندارم امید خرگه و خیش

بدانچه داشته ام دی چو قانعم امروز   مرا چه فرقت بیگانه و چه دولت خویش

دلی که می نپذیرد جراحتش انجام   بر آستانهٔ صبرش نشانده ام بسر نیش

هنوز وقت نیامد که دهر افسون گر   نهد ز رحمت تو مرهمی بر این دل ریش

در تو ساحل دریا و من چنین تشنه   رخ تو معدن روشی منم چنین درویش

کرا بماند ازین غصه دین و دل بقرار   که تیر چرخ برآید درین مقام ز کیش

شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا   نهی تربیت اسباب خرمی در پیش

ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آر   وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

قطعه

خدایگان صدور زمانه صدر الدین   تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خردست

ازان برقص در آید فلک که در گوشش   صریر کلک تو همچون نوای باربدست

بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا   نموده ام دو سه کرت که حال من چه بدست

ز عیش تیره همیکردم این همه فریاد   نه زان که کسوت من طلست یا نمدست

مرا اگر چه تو تشریف خاص فرمودی   هنوز موجب فریاد بر قرار خودست

بروان ز خدمت تو مقصدی ندانستم / چرا نمی‌گذرد یاد من ترا به ضمیر
ز خطهٔ تو افتاده ام که روز وداع / صدور بی من ناله کرده اند و نفیر
بصد هنر ز جهان بر سر آمدم چو نیست / که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که برابنای روزگار مراست / علی العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر بنسبت آن مکرمت طمع دارم / زمانه نیز سر افگنده ماند از تشویر
ز روزگار مرا قصهٔ بسیست که نیست / مجال آن که کنم شمهٔ ازان تقریر
به پشتی کرمت کردم این عتاب که او / مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک / بگویمت سخنی آن ز من بخرده مگیر
کسی که بر سر احرار سروری جوید / روا ندارد در حق چون منی تقصیر

قطعه

پناه و قبلهٔ شاهان عصر نصرة دین / تویی که خاک درت کیمیای فرهنگست
بگرد موکب قدرت نمی‌رسد گردون / که در میانه مسافت هزار فرسنگست
بساعتی شکند ریح تو طلسم عدو / به پیش معجز موسی چه جای نیرنگست
ز بس خسیسی بر پهلوی مخالف تو / گمان مبر که بجز خنجر ترا رنگست
تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیزت / رخ سپهر چو روی سپر پر از زنگست
زمانه پای رکابت بدارد اندر جنگ / ازان عنان ارادت همیشه در چنگست
حدیث لنگی اشتر بعذر می‌شاید / اگر نبکت نگیری چه عذر هم لنگست
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم / ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگست
ترا بقای ابد باد در نکونامی / که ملک و دین را از نام دشمنت تنگست

به هیچ دور فلک قفل های حادثه را — به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل گشای
چو لفظ منطقیان لطف تو سخن پرور — چو وهم هندسیان همت تو جهان پیمای
فراز هر سر شاخی گل وجود ترا — زیادتست چو بلبل هزار مدح سرای
زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ — که همچو قطب نجنبید دولت تو ز جای
اگر بمدح تو تقصیر کرده ام زانست — که در صفات تو ماندست عقل با پروای
جلال قدر ترا نهایتی معین نیست — که بر ثنای تو کس را قرار گیرد رای
بپایه‌ای که رسی تا اساس مدح نهم — فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای
از آن زمان که جدا مانده ام ز درگه تو — که خاک اوست چو باد بهشت روح افزای
دویدم از سر حسرت بسی نشیب و فراز — مرا نه دیدهٔ ره بین نه عقل راه نمای
گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز — گهی چو بلبل نعره زنان هرزه درای
چو دف طپانچهٔ غم را نشسته حلقه بگوش — پس از برای نئی ده زبان گشاده چو نای
کنون بصبر و قناعت فشرده ام دندان — مگر فرو شود این غصه های جانفرسای
بس است آنکه لگدکوب حادثات شدم — ز ننگ همت مشتی خسیس طبع گدای
گذشت بسی نفر از کاروان عمرم و من — زبان بگیر و دهن در فگنده ام چو درای
در آفتاب حوادث بسوزم اولی‌تر — که مهر سایه نهد بر سرم سپاس همای
ز رنج حبس من و کنجی و کلبهٔ تاریک — که سرد شد دلم از هوای باغ و سرای
تو کامران و مکرم بمان که در عالم — کرامتست وجود تو خلق را ز خدای

قطعه

ای فلک سر چنان بر آورده — که تو گویی که خاک پای منست

قطعه

صفی دین بس ازین زخمهای بی شفقت | ز دست چرخ هنوزم نمی‌رسد ناله
بجز شماتت و یاسم نداده وعدهٔ تو | ازان سپس که دو ماهش گذشت از حاله
جواهری که بمدح تو بنده گفت چو دُر | سخات و در دل من سر در کرد چون ژاله
چه سود از ید بیضا چو تو نمیدانسنی | بیان حجت موسی ز بانگ گوساله
یکی ازین حرکت ها بود که ناگاهی | فسرد و برد بزمین نام و ننگ صد ساله

قطعه

اقبل الساقی بریحان و روح | ایها تفتر عن الشعر المداح
موسم عیش ست در ده جام می | در جهان نی می نیابد کس فلاح
انتهانی الشکر الا عصیان دین | ناصحی هی سکران ز ساح
گل ز خوبی مست و بلبل از نشاط | هست هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصر الهدی مستظللاً | آخر الملک باطراف الرماح
فتح تو در پیش دارد شهریار | عیش و عشرت را تو میکن افتتاح
بربحی ارض الهدی فی جحفل | ظل فی الآیه فهو والصباح
شاه خرم خطبهٔ بدخواه کرد | با فریدون دولت دارا سلاح
ثابت الاقبال منصور اللوا | مستقیم الامر مامون النجاح
دولت اندر پیش و فیروزی ز پس | نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

قطعه

شد ایلکان عهد بزمانه شمس الدین | ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای

فلک بجام بلا شربتیم ازان فرمود — که از عطای مزوّر نموده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با من — جهان بفعل بکین بست و چرخ دون بستیز
ازان زمان که فلک بر درت بپا استاد — زمانه بر سر بختم نشسته بود که خیز
کنون که خاک درت را ز آب دیدهٔ من — برنگ لاله برآگند چرخ رنگ آمیز
مرا بنزد تو بی پای مردئی کرمست — برون حلقهٔ در نیست هیچ دست آویز

قطعه

سرا اکابر عالم صفی دولت و دین — تویی که همت تو سر بآسمان سودست
هران صفت که ز جیب فنا برآرد سر — بعمر دامن جاهت بدان نیالودست
قلم که دعوی وصّافی کمال تو کرد — زحش بدوده وحشت همیشه اندودست
بزرگوارا بی سعی تو درین مدت — دلم بغصه و جانم زغم بیالودست
ازان زمان که من اینجا نشسته ام صدبار — همه بسیط زمین جست من بپیمودست
زچرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه — هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنودست
کنون بکام و بناکام میروم که مرا — جهان عنان ارادت ز دست بربودست
بخدمت آمده بودم بگاه تر گفتند — که دوش خواجه نشاط شراب فرمودست
زخرمی همه شب بود تا دمیدن صبح — چو بخت خویش نخفته ست هیچ نغنودست
کنون زمستی و بیخوابی شبانه هنوز — چو خلق در کنف اهتمامش آسودست
ز روزگار بدو رنگم شکایتیست عظیم — که این سعادتم امروز روی ننمودست
بحضرتت چو مرا فرصت وداع نبود — کنون امید ملاقاتم از تو بهبودست
تو سود کن بجهان نام نیک اگرچه مرا — مدار عمر بامید تو زیان بودست

ز زینت آفتاب و ز نور ماه — عکس چهر جهان نمای منست
سایبان سپهر نه پوشش — آستان سایه ور سرای منست
حجتی کان زبان فتنه ببست — سر تیغ جهان گشای منست
آفتابی که عقل ذره اوست — ذره آفتاب رای منست
دو جهان را به پشت پای زدی — که کمین فضله سخای منست
درد در پایت اوفتاد بعذر — کین گناه همه خطای منست
پایت آزرده شد ز صدمت آن — خود همین ماجرا گوای منست
چون بپایت رسیده استیم — گر بپرسی جرم سزای منست
عقل سوگند بر جهان میداد — که اگر در سرت هوای منست
بسر من که درد پایش را — ببری زانکه بوسه جای منست
جاودان زی که چرخ می گوید — که بقای تو در بقای منست

قطعه

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت — حسد برد به گه حمله صاحب شبدیز
تویی که بر تن خصم تو درع داودی — ز زخم تیر تو پرویزنی بود خونریز
چو ظلم بر در دروازه وجود رسید — ندای عدل تو بشنید و بازگشت و گریز
ببرد چاشنی عدل تو به شیرینی — مزاج بی نمکی از جهان شورانگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن خم تند خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک — که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته ام — جهان ز عدل تو میرزد آن مگو که بریز

قطعه

ای خسرو در طلب نهایت تو   —   کرده پای آبله از بس دوی
تو بتدبیر جهان مشغولی   —   گر بکارم نرسی معذوری
از تو من بنده سوالی دارم   —   کز تو نان خواهم یا دستوری

قطعه

خدایگان کرام جهان رضی الدین   —   توئی که همت تو همت با فلک همزاد
تو آن کسی که به بیند طلیعهٔ حرمت   —   کمین آتش موهوم در دل پولاد
بخدمت تو درین چند روز نشستم   —   نوشته بودم احوال خویش را دو بیاد
مگر بچشم رضا ننگریست رای رفیع   —   که هیچگونه تشریف من مثال نداد
ولیک از ره انصاف دور نتوان بود   —   درین معامله الحق مرا خطا افتاد
ابضاعتی نبود شعر خاصه گفتهٔ من   —   که پیش چون تو بزرگی توان تحفه نهاد
کسی که قطرهٔ شبنم به پیش ابر برد   —   چو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهن ست   —   کجا بجرعهٔ شرب شراب کردی یاد
گهی که گیسوی حورا گره زند رضوان   —   سزد که جان خراب مرا کند آباد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید   —   گره دو صد شد و یک جو از آن گره نگشاد
تو کار من بکرم می بساز در همه وقت   —   همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم   —   بغیبت و بحضورت که ایزدت بدهاد

قطعه

مرا جان و دل پیش آن عنبرست   —   که جان بوسه بر خنجرش میدهد

قطعه

اسپی ترا در وجود شمع دلکن — نقد هر کیسه کآسمان بردوخت
چشم گردون ندید روی وجود — تا قضا شمع دولت بفروخت
هین که پروانهای وعدهٔ تو — جمله در تن ز انتظارت سوخت

قطعه

خداوندا درین مدت که من در گفت تو بودم — نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه مایه رنجها دیدم که تا حالم بدانی تو — کنون انیست رنج من که میگوئی ندانستم

قطعه

یا من حوی المعالی یا صارم المهند — العالمین علا ظل النعیم سرمد
ای بر فراز قدرت گردون نهاده مسند — برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفک العطایا — کفت بدر الرزایا عن جندک المخلد
ما جیب علی البرایا الشکر العطایا — بکفت بر الورایا عن جندک المحمد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم — شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

قطعه

حشا انجم چو گشت مسلم بتیغ تو — لشکر بسوی خوابگه مصطفا فرست
پس کعبه را خراب کن و شه بیابان بناز — خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
در کعبه تا علم چو کنند [illegible] — از بهر روضه دو سه گز بوریا فرست
اهل مدینه [illegible] — [illegible] را بسوی [illegible] فرست
تا کافر تمام شوی سوی کرخ [illegible] — آنگه سر خلیفه بنزد خطا فرست

مایهٔ ابر بر تر ست ازانکه — ره توان کرد سوی او باران

قطعه

ای بزیر هزار حسرت بنده — پشت خم کرده همچو خرپشته
صد هزار منت راز گرسنگی — گوش کنده دروغ بوگشته
ای ترش کرده روی چون تتماج — چند بر روی نغلگی رشته
قلتبانی وزن بمزد و بغا — در جوابم رهی زنت هشته

بی گوش کنده دروغ نوگشته

قطعه

اگر این را به بوی عهدهٔ ملک — در سرا پرده عذر پروردند
ملک مامون بود ز راه سزا — گرچه مامن امین افگندند

قطعه

آن غلامی که از پی آموش — آسمان رحمت دواج کشید
چند گه خدمتش چه نیکو کرد — لاجرم چون نگین بتاج رسید

قطعه

ثنا با حقیقت ست که خامه دوات را — از عشق نیست آنکه زبان و دهان کند
هر چند زاهد ست و تراشیده سر لیک — در عهد عصمت تو نشاید که آن کند

قطعه

دو شهریار گزین و دو نامدار زرین — دو اختیار زمین و دو اختیار زمان
یکی بدست چو باد نسیم او و نیار — یکی به تیغ چو ابر سرشک او مرجان
یکی چو باده خورد رو زهره باده اش ساقی — یکی چو گوی زند چرخ زیبدش میدان

در اختیار

ز سرگشتگی نیست آن در دو سر	که گردون بد اختر شش میدهد
چه در دو سر خلق او میکشد	فلک نیز در دو سرش میدهد

قطعه

امام عالم و مفتی خلق محی الدین	توئی باسپ و رخ از کل کائنات فره
بمدحت تو دو نوبت قصیده ها گفتم	نه کرده سعی تو از کار من گشاد گره
ز پیش منبرت امروز مردکی برخاست	که تو بمکیسم از جرم ما تو گفتی زه
ز مردمانش زر و سیم خواستی و همه	به طوع طبع بداوند بی لجاج و سته
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری	برای تو به که وادی بشاعریم بده

قطعه

ایا نموده بصدر علم در جهان معجز	توئی که دهر نظیر تو نیز ننماید
محیط جاه ترا غایتی ست در وسعت	که مر محدث گردون سفله را شاید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر کشید	رهی چگونه زبان سؤال بگشاید
که دست و طبع تو بحر علوم کان عطاست	ز بحر و کان نه همه وقت در و زر زاید

قطعه

بخواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان	مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم به نزد معبر و گفت این معنی	جواب داد که آن خبر بخواب نتوان دید

تعبیر خواب دهنده ۱۲

قطعه

ای رسیده مواهب تو بمن	همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همت تو نبود	رو نه کرم بخویشتن داران

قطعه

ای مثال ترا زمان و زمین	کرده از راه امتثال سئول
دولتت را فتور نا ممکن	حشمتت را زوال نا معقول
گشته پیش تو رام و آهسته	فلک تند و روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو	آسمان نانهاده داغ قبول
در دولت نور کبریای خدای	بر تنت فر معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون	روح لقمان بقالب تو حلول
خامه ات روز و شب کشان دریای	طرهٔ جعد و گیسوی مفتول
من بدان غرتی که نفس ترست	گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت	زانکه آن شعبه بود ز فضول
حاصل الامر مدتیست که نیست	بر در کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانهٔ تو	متردد میان رد و قبول

قطعه

ای طلعت تو دیدهٔ جان را بجای نور	وی در ضمیر مهر روان تو جای گیر
دیدار تو چو غرّهٔ اقبال جان فزای	گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار	هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
شاهیست همت تو که تنگ آیدش اگر	زیر چهار بالش ارکان نهد سریر
دانند همگنان که ز منتست یک نفس	شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که از جهان	چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین ‌ ‌ ‌ همیشه نعمت ازین جاگیر باشد ازان

قطعه

همی شدند به بیچارگی ز تیمیان ‌ ‌ ‌ شکسته پشت گرفته گریز را هنجار
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان ‌ ‌ ‌ بجای موی ز اندامها برون سوفار

قطعه

خدایگانا معلوم رای روشن تست ‌ ‌ ‌ خصوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است ‌ ‌ ‌ که کار ملک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه‌ام که گاه سخن ‌ ‌ ‌ زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدحت تو زنده‌ام ز روی قیاس ‌ ‌ ‌ سجل مدح ترا بر خورد گواهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ ‌ ‌ ‌ ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم ‌ ‌ ‌ که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
دهان بروزه و لب بر ثنای میپسند ‌ ‌ ‌ ز گریه تر شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم ست ‌ ‌ ‌ همه جهان را احوال بیگناهی من

قطعه

خدایگان همه خسروان روی زمین ‌ ‌ ‌ توئی که طبع لطیفت سراچهٔ قدم ست
ورا اهتمام تو آسوده اند جمله جهان ‌ ‌ ‌ ازان جناب رفیع تو عرصهٔ کرم ست
قضا بنام تو بر دست دفتر اقبال ‌ ‌ ‌ صدای نوبت ملکت صریر آن قلم ست
کمینه بندهٔ درگاه اگر چه رنجور ست ‌ ‌ ‌ خدایگان جهان خسرو مسیح دم ست
جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند ‌ ‌ ‌ که خسروی چو تو امروز در زمانه کم ست

قطعه

بزرگوارا من در میان اهل عراق
به نعمت تو که محسود همگنان بودم

هموم غربت و وحشت بدان تنعم ناز
که داشتم بوطن اختیار فرمودم

چو طبع بنده برین میل کرده بود خطا
صواب دیدم و با او خلاف نمودم

خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش
زمانه پند همیداد و من نشنودم

دو سال نعمت این نوع کرده ام امروز
ز بخت شاکرم و از روزگار خشنودم

ز نام هیچ بزرگی شبه نبردم دست
زبان به هیچ کریمی دهان نگشودم

خمار بادهٔ نازش هنوز در سرم ست
که لب بجرعهٔ جام کسی نیالودم

چو مدتی بکشودم عنان بدانستم
که خاک خوردم و چون مار باد پیمودم

به ترک رفتم و گفتم که اندرین دولت
بجز امید دگر هیچ می نه بفزودم

قطعه

خداوندا من آن جرات عمر
که دائم هفت عضوم ریش باشد

توانگرتر کسی را گر بجوئی
درین عهد از وفا درویش باشد

ازین شادی درین دوران که مائیم
دل مردم محال اندیش باشد

ز من رافضی و دین داری نیاید
چو کین با رفت کافر کیش باشد

سلیمی گر ز من بیش ست بشنوست
سلیم ست این بهل تا بیش باشد

چو مهر از پس برآید آدمی را
حقیقت دان که سایه پیش باشد

مرا زان نقش آبادان چه خیزد
که با نصد رخنه در مضیش باشد

به تیری دوزم او را کش ز رفعت
نگه شمشیر جوزا کیش باشد

قطعه

افتخار جهان بهاء الدین / ای جهانت نظیر نازاده
به یکی حملهٔ حکم یاور تو / هفت در بند چرخ بگشاده
همت مهر و ماه را بعلو / رخ و اسپی به طرح بنهاده
نیست از طوق شکر تو آزاد / وز بسیط زمین یک آزاده
با همه خلق و طبع محسن تو / سازگار آمدست چون باده
شعر من گر خوش آمدت بگذار / در تعجب جزاء افتاده
آب حیوان چگونه خوش نبود / به ثنای تو چاشنی داده

قطعه

ایام کزو بناخن غم / رخسار وجود می خراشم
چون مشک چرا کند نهانم / کز طیب نفس چو مشک فاشم
آن شمع همم که در معانی / ارواح ملک سزد فراشم
خوان می زاید ز شعرم آری / از گوشهٔ دل همی تراشم
تاکی کنم از فلک شکایت / او کیست کزو بود معاشم
در خدمت آنکه زدست روزی / او هست کمینه خواجه تاشم
عمر تو دراز باد کز تست / هر روز به نعمتی تلاشم
من کز تو شدم عطات چندان / هر لاشه نمیکند تماشم
در خدمت تو غریق شکرم / نی چون دگران رفیق آشم
از دست مده مرا که ترسم / آن روز که جوئیم نباشم

عمر من رفت بر امید مگر	هیچ بودی مگر مگر نکند
انتقام از عدو بکش امروز	با تو کس دست در کمر نکند
گر نگشتم بخدمتت مخصوص	کار طالع کند هنر نکند
پیش از نیم مدار بی پر و بال	تا کس این قصه را سمر نکند
کانچه مانند کرد شهر و سرای	با قصب پرتو قمر نکند
در گذرهای دهر نا هموار	جز بکشتی در و عبر نکند
گر بخدمت نمیرسد چه عجب	که ازو آب ره بدر نکند
سخنی چند بشنو از بنده	که دران شرح مختصر نکند
هر کس از حال زیردستانت	چون بداند ترا خبر نکند
گرچه در حال دولتی بیند	بر پل عاقبت گذر نکند
آنچنان بوده در جهانداری	کز تو کس ناله سحر نکند
مادح صادقم که در خدمت	خاطرم هیچ مدح گر نکند
بنود دور گر ثنای ترا	جبرئیل امین زبر نکند
هر که بیتی بخواند کوزین قطعه	سخنی عقد در و گهر نکند
گفته من بفال دارم ازانکه	مدد زیم بجز شمر نکند
بر خور از جود کانچه عدلت کرد	وز نمای نبات خور نکند
جاودان باش تا مدار فلک	عاقبت گرد این گذر نکند

قطعه

ای داده روزگار ز دوران جود تو	مهر دو روزه راتب روزی حش و طیر

تزر نبورسے نیم کمتر کہ بروسے
دمادم جای نوش ونیش باشد

قمر باگل سخنا وتہا کند لیک
ببساط لطا کرزو برخویش باشد

چو جای من نمیدا نند توسے
کہ ایشان را سمن چو عیش باشد

اگر دمسوز سوزسئے یابم ہنگام
چنین دانم کہ جائی خویش باشد

قطعہ

شاہا بقدر ہمت ورائی رفیع خویش
از سقف چرخ وساحت جوزا ستانہ ساز

این عندلیب را زپی مدح گستری
برشاخسار سایۂ خویش آشیانہ ساز

ساز نوا وجاہ ترا از نوای من
در خور بود کہ خوش ہنود بی ترانہ ساز

گفتم قصیدۂ کہ ز مدحش حسد برد
او ہام نکتہ پرور وطبع فسانہ ساز

نامد بحضرت تو شہا بلبلے چو من
دام قبول گستر واز لطف دانہ ساز

یا باز پس فرست از ینجا بخانہ ام
یا در جوار بارگہ اینجا تو خانہ ساز

قطعہ

ای قضا صولتے کہ در عالم
انچہ حکمت کند قدر نہ کند

انچہ با خصم میکند تیغت
با چمن شبنم و مطر نہ کند

شرف ذات تو آنچنان آمد
کاندرو سلطنت اثر نہ کند

ہرکہ خاطر گماشت بر کنیت
جز بجان بیگمان خطر نکند

بعد ازین رایت جہانگیرت
فلک ہفتمی مقر نہ کند

نیک دانی کہ بر سپہر ہلال
نہ شود بدر تا سفر نہ کند

گر شب خون کنی براہل عراق
فتح این باب جز ظفر نہ کند

قطعه

خدایگانا سالی زیادتست که من … بجای نظم مدیح تو همی ننوشتم
ندیده ام ز تو چیزی چنانکه برگویم … نیافتم ز تو چیزی چنانکه [illegible]
بمجلس تو زمن جودت مرا سوال کنند … نهاده باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غره اگرچه من از شمائل خوب … حکیم سیرت و نیکو نهاد و زیبا [illegible]
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم … کشند غاشیه اقران ز نظم بر دوشم
بمدح و هجو همه کس پی شکایت شکر … چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم
من ار ز هجو تو بیتی دو بر کسی خوانم … نهند تخته دیبا همی در آغوشم
بزر سرخ چو از من هجای تو نخرند … روا بود که بنرخ تمام بفروشم

قطعه

عماد الدین تو آن تقدیر حکمی … که با قدرت فلک را نیست مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه … بگرد خطهٔ اسلام دیوار
فگنده همتت دیده چو دائم … دوار اندر سر گردون دوار
عروس کلک تو بربسته زیور … بدست زرفشان لفظ دربار
تویی آن گوهر عالی که پیشت … فلک مانند خاکستر شود خوار
گر از خاکیست گوهر پس چرا شد … ز نسلت گوهری دیگر پدیدار
چه میگویم تو دریایی ولابد … بدریا در بود گوهر سزاوار
مبادا کز تو دریای معانی … شود هرگز یتیم آن شهوار
اگرچه این سخن برجای خویش است … حدیث ما فرحبا یاد می آر

تا رفته بر زبان تو قولی برون ز حق	تا آمده ز دست تو فعلی ورای خیر
دی اسپکی که حامل اوزار خادمست	گفت این قصه در بعبده من بجو من بسیر
از تو بحرص محمدت خواجه سعلی	بشنیدن که این طمع نتوان داشتن ز غیر
زان گفت وگوی بر دل و جانم مصیبتست	هایل ترا ز مصیبت صد طلحه و زبیر
هارون درگه تو ام آخر روا مدار	اسپ مرا با خر تغم چون خر عزیر

قطعه

ای شبت با قدر چون از روز عید	روز عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین درگهت چون آسمان	آسمانت زیر پا افگنده باد
سرورا شاها خداوندا دولت	سال و ماه و روز و شب فرخنده باد
فخر یزدان گشته ای شهریار	شکر یزدان بر سرت تابنده باد
سایه میمون و فرخ طلعتت	بر سر جمله جهان پاینده باد

قطعه

دی برفتم که خواجه را بینم	مست و مدهوش همچو بی خویشان
گفتم آخر تو انگلیست کز تو	بمرادی رسند درویشان
میبدیدم بران که عرض کنم	شکر خویش و شکایت خویشان
خضری یافتم چه شاید گفت	راست چون تیر بد ز بدکیشان
هر زمان گشته در بداندیشی	مقتدای همه بداندیشان
برکشودم زبان و میگفتم	پشت برکرده از پس ایشان
تیر اصحاب بر بروت دنیه	پایمال کسان زن ایشان

هر چه گویی گوش تا دیوار خانه نشنود ⁂ زانکه پیش دیوارها را گوش باشد هوشدار

متفرقات

دولت چو با عدوی تو بیگانگی گرفت ⁂ در موج خون دیدهٔ خود آشنا گرفت

ایضاً

هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد ⁂ ز آب چشم شراب و به پشت دست طعام

فی الغزلیات

یارب سببی ساز که آن سرو روان را ⁂ آری بر ما بخت علی الرغم خزان را

هر لحظه بامید رخش زاب دو دیده ⁂ تا کی گذرانیم غم ناگذران را

گر دیده نه بیند بامید دل خویشش ⁂ معذور بود زانکه نه بیند روان را

بگشاد مرا این دل خون بسته چو دیدم ⁂ در خنده کشیده لب آن تنگدهان را

خواهم که کشم بار جفا باش ولیکن ⁂ اکنون نتوانم چو ز من برد توان را

گفتم که میان من و تو موی نگنجد ⁂ تا لاجرم از بنده نهان داشت میان را

ایضاً

ای تنگ دهانی که بسوی تو دهان را ⁂ باریک تر آمد ز میان تو گمان را

خون دل من ریز و میندیش که گویند ⁂ بی جرم بغم عشق فلان کشت فلان را

گر جان بکشم پیش تو سهل است که تو خود ⁂ جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را

در ریختن خون دل اهل زمانه + ⁂ چشم تو ضمان می ندهد اهل زمان را

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان ⁂ تدبیر چه سازم مژهٔ لعل فشان را

گویی که دولت شاد کنم عشوه مده بیش ⁂ دانی که خریدار نباشد دلم آن را

قطعه

عماد دولت و دین صدر پیشوای عراق — تو آنکه بزم ترا ماه نو نواله شود
ز آب دیده چو باران اشک برخیزد — طلب رسد به نفس های سر فزاله شود
مرا ز شادی انعام هر زبان مار بی — ز خنده لب چو گل و روی همچو لاله شود
چو از حواله شمس طبیب یاد آرم — بعین غصه همه خنده های ناله شود
هنوز آن قدری باقی ست می ترسم — از آنکه باقی عمرم بدو حواله شود
دو روزه حاله خادم شود اگر بدهی — و گرنه از پی آن وام های هاله شود
امید تو به نه ماه بیش نیست هنوز — هزار سال نزی تا هزار ساله شود

قطعه

خدایگانا با دست گوهر افشانت — همیشه کار زمان و زمین گهر چینی ست
اگر به رفعت قدرت فلک بصد درجه — فراز خویش نه بیند ز خویشتن بینی ست
مرا بخلعت زیبای اشتر رهوار — بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست
هنوز تنگ لگام امید میدارم — و گرنه بچه و دانم که اشتر زینی ست

قطعه

حامی ملک و سعد دولت و دین — چرخ در سایهٔ حمایت تست
صحف آمال و نسخه ارزاق — تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد — بعد ازین سایهٔ عنایت تست

فی الموعظت

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار — ور سخن گفت سود نبود آن سخن کم گرد شدار

شهریار شیر کینه نصرة الدین پیش کین — آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

ایضاً

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند — گل بتماشای او روی به بستان کند

در مه روی تو ماه ورنه بمهر فلک — تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ورنه چه بیند برش — سر ز چه ره در کشد رخ ز چه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان — فتح کند ماه نیز از همه دوران کند

درد تو در جان من خیمه زد آنها مکن — وصل تو گر یک شبی همت درمان کند

خسرو گردون پناه نصرت دین پیش کین — آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

ورنه ز عشقت ظهیر دیده بر آنجا نهد — چونکه توئی شهریار پیش که افغان کند

ایضاً

یار میخوارهٔ من دی قدح باده بدست — با حریفان خرابات برون آمد مست

بر در صومعه بگذشت و صلائی در داد — سر خم را بگشاد و در غم را بربست

زلف زنجیر وشش کز سر ایمان برخاست — رقم کفر بما بر به نشاند و بنشست

پشت بر صومعه کرد و بسوی میکده روی — خرقه را پاره بکرد و همه توبه بشکست

با حریفان قلندر بخرابات شدیم — زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر زلف تو گشادیم گره — که کمینه گرهی بود از و پنجه و شصت

ایضاً

سوز عشقت نشان جان ببرد — طاقت از دل ز تن توان ببرد

تو به بینی که ناگهان روزی — مر مرا آب دیدگان به برد

سودای تو اسباب دلم جمله برانداخت	چون دست ملک تیغ تو سیم و زر کان را

ایضاً

ای همایون نظر از من نظری بازمگیر	طوطی طبعم در قفس از من شکری بازمگیر
شب امید مرا روز دل افروز توئی	بی تو ار روی و نسیم سحری بازمگیر
سنگ قصاب تو ام خورده ز جانم جگری	خون جگر میخورم از من جگری بازمگیر
ای به تو زنده من و زنده به تو جان ظهیر	که ز بیمار خود این گلشکری بازمگیر
پای من گر باز گرفتم ز تو من آن دگرست	تو ز من دست امید دگری بازمگیر

ایضاً

من که هر شب در خیالت دیده او ز خون کشم	حاش لله بار عشق دیگران را چون کشم
گر چو گردون هم بگردانی بگرد این جهان	در سراسیم گرد گردون ناله بر گردون کشم
از درون جان من چیزی رود جز عشق تو	دست گیرم جان خود را زین میان بیرون کشم
چون ظهیری از غم عشقت ندانم دستها	چون شفق تا گریبان دامن اندر خون کشم

ایضاً

باز هر جا غم فراقت پادشاهی میکند	وانچه در عالم کسی کردار تباهی میکند
شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زده	بر من آن کردی که بر شهری سپاهی میکند
بیگناهم کشت عشقت ای اگر کردی گناه	حال چون بودی چو این بر بیگناهی میکند
چشمم تو دعوی خونم کرد و ابروش گواه	گر چه باشد گر نه میلی در گواهی میکند
بر غم گشتی صبوری کرد لی شاید کنم	هیچ جائی صبر گر بی آب ماهی میکند
بر ظهیر این قصد کمتر کن که طبع او ز نظم	بر سپهر و مهر مدح پادشاهی میکند

ایضاً

با گل گفتم که سوی گلزار آییم
از عهد بد تو سست کردار آییم
گل سوی تو بنگرید و ز دیده گفت
بدعهد تر از خود تو کسی نمایم

ایضاً

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد
از شعلهٔ آه من جهان در گیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن
پندار که با تو هم جهان در گیرد

ایضاً

با خار قناعت ار بسازی یکبار
در هر قدمی بر دمدت صد گلزار
با خار کشان نشین که در یک هفته
صد برگ بساخت گل بیک مشته خار

ایضاً

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با صحبت این و آن چه کارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل
گه در بر و گاه در کنارت باشد

ایضاً

نامه دل ضائع شده در دست هنوز
بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنها که شراب وصل با ما خوردند
هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

دل خیمهٔ غم بر آتش ناب زده است
خوننابه بدیدگان ره خواب زده است
این تعبیه بین که دل برون آورده است
وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

هیچ دل در جهان نمی بینم | که ز دست غم تو جان ببرد
آخر الامر هم مرا غم تو | در فراق تو این جهان ببرد
حسرتم آنکه بی من از رو تو | چشم دیگرکسی نشان ببرد

ایضاً

فرسوده منقش فتراک وار گردد | عنبرفشان ز ره او تریاک وار گردد
آن دم که هوش تیرانِ ناودان کعبه | چون جای خواب سازد مشک تتار گردد
روزی که در بدخشان یخ بر چنار بندد | پالوده دمشقی خلخال مار گردد
درکوچهای شیرین خسرو خبر ندارد | امثال فاریابی لعل عذار گردد
چون شاخ گاو کوهی بر کوهسار گردد | شلوار آب طوسی چون پای مار گردد

فی الرباعیات

گر عارضه روی نمود تا ای شاه | خوش باش کزان نیامدت نقصان تورا
زین پس بود فزونی حشمت و جاه | زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

ایضاً

تا ظن نبری که شاه رنجور شدست | یا صحت و راحت از تنش دور شدست
گردی که ازین عارضه بر دامن اوست | چندان باشد که چشم بد کور شدست

ایضاً

می را که همیشه با خرد دندانست | هم اوست که مونس خردمند است
می در خم اگرچه سر گرفتست رواست | در شیشه نگر که خرم و خندانست

ایضاً

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و می در قدح یاران ریخت
آن عنبر تر رونق عطاران برد — وین نرگس مست خون میخواران ریخت

ایضاً

در پردهٔ خوشدلی کسی را راه است — کو را سر و کار با چو تو دلخواه است
این سبزه که بر دمید در سایهٔ زلف — انصاف بده که خوش تماشاگاه است

ایضاً

گفتم سخن تو چند با جان گفتن — گفتا جز از این حدیث نتوان گفتن
گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز — گفتا چه دهد از این پریشان گفتن

ایضاً

ای باد بهار بوی گلزار بیار — وی بلبل مست نالهٔ زار بیار
ای بلبل اگر ملک چمن می طلبی — پروانهٔ مطلق از رخ یار بیار

ایضاً

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت — دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک — آن نیز همه فدای خاک قدمت

ایضاً

خصمت چو شگوفه مدتی رنگ آمیخت — تا همچو شگوفه چرخش از دار آویخت
زو همچو شگوفه دست بر هر شاخی — آخر چو شگوفه ناگه از بار بریخت

ایضاً

دل فصل بهار را چو جان میداند — وز نغمهٔ بلبل عجب می ماند
این فصل خوش است لیکن از صفحهٔ دل — بلبل همه نانوشته برمیخواند

ایضاً

با یار حدیث وصل اگر در نگرفت — بی زر چه عجب که خشم دیگر نگرفت
بنگر بعروس گل که در مجلس باغ — یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

ایضاً

هرگز دل تو بجست وجویم نرسید — وز گلبن وعدهٔ تو بویم نرسید
با این همه گرچه جای بی شکری نیست — جز روی تو نیست آنکه رویم نرسید

ایضاً

درده می لعل لاله گون صافی — بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا — یک دوست که دارد اندرون صافی

ایضاً

ای غنچهٔ گل سر شکفتن داری — وی نرگس مست رای خفتن داری
ای سوسن نو دراز کردی تو زبان — اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

ایضاً

ای دل تو مشو در خط این خوش پسران — هر عشوه که زلف شان فروشد مخر آن
این حلقهٔ مار است منه دست برو — وین رشتهٔ مور است منه پای بر آن

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده
رحمت سر بد سگال بار آورده
تو میوهٔ فستق چنین که بدخواهانت
از بار بر نخیتند بزنا خورده

ایضاً

ای فر تو داده روشنی با دیده
شاهی چو تو دوران جهان نادیده
وی دست تو دریا شده اندر بستش
تا کور شود دشمن دریا دیده

ایضاً

دردم چو طبیب از غم هجرانش نهاد
در آتش و هم در آب خذلانش نهاد
چون دست نهاد بر رگم گفتا آه
تا بازکه دست بر رگ جانش نهاد

ایضاً

گرچه بجهان کار بسی عالی کرد
لیکن آهنگی دو کعبتین خالی کرد
وان آهنگی کو سر بوجهل برید
وان آهنگی که داغ خلخالی کرد

ایضاً

گرچه همه جهد بندگی بنمائیم
ور عشق تو پیش کس زبان نگشائیم
هم بر سر آب آمد این قصهٔ من
با آب دو چشم تر خود بر می نائیم

ایضاً

چون در هوست صرف شد این عمر دراز
در عشق تو کس نباشدم محرم راز
راز تو درون دلم بجا بست که من
گرمی طلبش کنم نمی یابم باز

ایضاً

ازرایتِ تو نورِ ظفر می تابد	کس نیست که از امرِ تو سر می تابد
عفوِ تو چو رحمتِ خدایست که خلق	هر جرم که می کنند بر می تابد

ایضاً

درپیش کمان گروهه شاهِ قزل	خورشید بسجده اوفتد خوار و خجل
آنرا که نهاد داغِ کفرشش بر دل	گر گوید من مراتشم او از گل

ایضاً

چون لشکرِ شه روی براه آورند	اسلام بتیغ در پناه آورند
آن را که ز پیل رخ نمی گردانند	امروز پیاده پیشِ شاه آورند

ایضاً

ای از تو بلند نامِ شاهنشاهی	بگرفته زماه دولتت تا ماهی
با عزمِ تو کآسمان بگردش نرسید	جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

ایضاً

خسرو چو بخترمی قدح بردارد	وز ابر بیانش دُرِ معنی بارد
از رحمتِ او چه کم شود گر گه گه	این گم شده را ز لطفِ خود یاد آرد

ایضاً

ای خواجه سخن زیر و زبر میگوئی	امروز بسی روی تر میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم	عیسی نکند آنچه تو خر میگوئی

از امروز [illegible] ازدی

ایضاً

هر جوی که بر روی بناخن کنده ام
نی ابروی تو چه بوده ام بکجبندی

از دیده کنون آب در و می بندم
اکنون زدو چشم آب را می بندم

ایضاً

ثعبان ازل ز عین حورای نژاد
یک نقطه ز کلک عنبر نیش بچکید

برروی تو ابروی تراخم میداد
برطرف لب شکرفروش تو فتاد

ایضاً

شاہا چو فلک علو رائی تو نداشت
تا پاسے تو گرچہ دراز ست و بری

پایاب بہ ستیزہ برجائی تو نداشت
ہم دست نداشت تا بپای تو نداشت

ایضاً

ہر چند کہ میل تو سوئی بیدادیست
از ما گاہ میکنی ولیکن ما را

یکذرہ غمت بہ ز ہزاران شادیست
از بندگی تو صد ہزار آزادیست

ایضاً

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم
اگندہ چو غنچہ گشتم از غم در تاب

نی طاقت درد دل نهفتن دارم
کہ تنگ دلی سر شگفتن دارم

خاتمۃ الطبع

پس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین حضرت محمد مصطفے صلی اللہ علیہ
وآلہ وسلم برای روشن سوادان رمز شناس بیاض سخن محتجب مباد کہ از زد اجراے
مطبع نامی پیوستہ نیت حق طویت مالک مطبع بخیر سگالی رفاہ عام باشاعت نوادر کتب

ایضاً

آن خط که ترا زدی ... آراید
طوطی ست که بر بوی شکر می آید
گر از لب خود شکر فروشی شاید
زان پیش که طوطی شکر برباید

ایضاً

ای بر عقب توام در تب و تاب افگنده
بر بخت قوام چشم تو خواب افگنده
در دولت تو [illegible] دشمن
چون خال توام سپهر بر آب افگنده

ایضاً

رخسار [illegible] ست ای سرو سهی
هم یار سعادت ست هم سرو سهی
مهلش که کند از رخ او زلف تهی
کورا نبود چو خال تو روسیهی

ایضاً

ای ورد ملائکه دعای سر تو
سر نیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سر تو دل من باد فدای سر تو

ایضاً

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی
بی نوبت تو مباد گیتی نفسی
آوازهٔ نوبت بهر کس برساد
لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

ایضاً

چندان ز غمم آمیخته ام آتش و آب
وز دیده و دل ریخته ام آتش و آب
در آرزوی خوی که بران رخسارست
در یکدگر آمیخته ام آتش و آب

بن جهان پهلوان محمد زینت و بلوازم اکرام اختصاص یافت سال وفات این سخنور یکتای روزگار ۵۹۸ ہجری بود المخلص ہرگاه کلیات مذکور الصدر با صفات متذکره بکوشش بسیار بهم رسید پس ناظرین بخوبی جامعیتش واقف گردیدند بسیار پسندیدند با ستبداد و بتتبعش از حد گذرانیدند شکر ایزد را که در ینولا نقل ازان کلیات جامعہ حروف تحریر شده همین کلیات قصائد ظهیر فاریابی بحسن خط باتقطیع موزون و مناسب به صحت تمام بفیض توجه سرچشمه دانش و فتوت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بمقام لکھنؤ در مطبع نامی بماه نومبر ۱۸۷۷ع مطابق ماه شوال ۱۲۹۴ ہجری بحلیۂ انطباع آراسته شد



از صانع کن فکان امیدست تو
مقبول و پسند عالمش گرداند
بمنه و کرمه آمین



قطعات تاریخ طبع

از ارجمندی فکر رسا سخنور نازک خیال منشی بهگوان دیال صاحب عاقل سررشته دار مطبع

چون نظم ظهیر فاریابی	کو بود به فلسفیه ماهر
شد طبع بگفت سال عاقل	نظم زیبا و پاک نادر

۱۲۹۴ ہجری

ایضاً

حبذا طبع شد کلام ظهیر	ببلاغت فزون تر از سحبان
از پے سال طبع او عاقل	چه کلام ظهیر نیک بخوان

۱۲۹۴ ہجری

از علوم ہر قسم متمائل بوده از ینجاست که ہمواره در تفحص و تلاش کتب جدید نادر الوجود بصرف زر کثیر و یا بتکلیف دہی احباب علم دوست ہمتی برگماشته نادر نادر کتابے از ہر علم و فن بمفید عام و سود مند انام بہم رسانیده مہما امکن بطبعش بذل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذه فارسی گو که وجودش از کیمیا بی عنقا مثال بود درین مطبع به طبع رسیدند مانند کلیات شیخ علی حزین و کلیات مرزا عبد القادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب دہلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی و کلیات نظیری نیشاپوری و کلیات مرزا محمد علی صائب و کلیات حضرت امیر خسرو دہلوی و کلیات قصائد و دیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی و از مدتی تلاش کلیات حکیم ابونصر ظهیر فاریابی که از کملای سخنوران نامی بود تا بہم رسد باری درینولا از تایید غیبی و اعانت لاریبی نسخه جامع کلیات قصائد و قطعات و رباعیات بدین صفت دستیاب شد که مولوی محمد علیم صاحب نخستین چند نسخه قلمی بہم رسانیده افراط و تفریط باہمی نسخه ہا را مرتفع ساخته ہمین یک نسخه جامع کامل ترتیب دادند و در صحت الفاظ و سیاق نظم سخن ہر گونه موشگافی و دیده ریزی بکار بردند و ہم از تنقیح معانی لغات نادره و استعارات غریبه و مصطلحات عجیبه دریغ نداشتند و جابجا به تسوید معنی دقیق ہمت گماشتند ہمانا این کلیاتیست جامع قصائد و قطعات و رباعیات از کلام بلاغت نظام شاه اقلیم سخن و واقف رموز ہر فن نازک خیال زبان آور بیمثال حکیم ابونصر ظهیر فاریابی که در سخن سرائی بعهد خویش نظیری نداشت و پایه بلاغت و فصاحت نظمش بسی بارجمندی سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت سوای ازین در کمالات علوم حکمیه فلسفیه ہمپایه اش نبود ازینجهت ویرا بلقب صدر الحکما ملقب کردند مادح سلطان قزل ارسلان باری از سلطان افسرده دل شده بخدمت اتابک ابوبکر

ایضاً نثر خاتمة الطبع کلیات ظهیر فاریابی نتیجه جودت طبع بلند وثمرهٔ دوده فکر ارجمند سخنور با تمکین جناب قاضی محمد علیم الدین صاحب متوطن شهنه ضلع گورگانوه نائب وکیل راج کرولی

خدای سخن آفرین را سپاس شائقان سخن را نوید تازه که درین ایام فرخی آغاز وهمایون انجام کتاب لاجواب سویدای دل سخنوران مردم دیدهٔ زبان آوران مشهور به بیمثالی ولاجوابی اعنی کلیات ظهیر فاریابی غازهٔ انطباع بر رخ کشید وبکمال صحت ومزید احتیاط صورت انجام گزید سبحان الله کتابی که مضامین لطف آگنیش دل از دست می برند وتصدیق مقولهٔ دیوان ظهیر فاریابی ❊ در کعبه بدزد اگر بیابی ❊ می کنند هر چند این کتاب عدیم المثل از نایابی نشان عنقا میداد وبجز نام نشانش جائی نظر نمی افتاد فاما همت بلند نهمت امیر کبیر مربی سخنوران روزگار قدردان زبان آوران هر دیار روا مصار مشهور نزدیک ودور یعنی منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار سلمه الله تعالی به انطباع این نامهٔ نامی بر شائقان جهان منت عظیم نهاد ❊

لراقمه رباعی

منشی نول کشور عالی همت ❊
وان مطبع عالیش که بحریست زفیض
دائم بجهان باد بشان وشوکت
پیوسته روان باد به موج ثروت

امید که شائقان بالغ نظر زود گرد آیند وبخریداری این متاع گران بها به نقد جان نیز دریغ ننمایند زیاده ازین طوالت موجب ملالت ست لهذا به تاریخ انطباع ختم عبارت ست والسلام

تاریخ طبع

صد شکر که این نامهٔ مطبوع جهان
تاریخ سن طبع علیم محزون
شد طبع بطرز خوب در سعد زمان
برگفته زدل ظهیر اعجاز بیان
۱۲۹۴ھ